

بیوگرافی
و خاطرات یک خر



بها ۲۰ ریال

مؤلف : کننس دوسگور
مترجم اعتماد السلطنه

ناشر : مرکز انتشارات ملی ایران
تهران

شیطان

اگر شیطان گوته و یا فاوست یا
لر مونتوف را خوانده‌اید این کتاب را هم
بخوانید و اگر آنها را نخوانده‌اید این را
را بخوانید مکمل هر دو است • توسط
مرکز انتشارات مدی ایران منتشر شد.
جایگاه فروش تمام کتابخانه‌ها

چاپخانه فردوسی

بیوگرافی
یا
خاطرات یک خنر

مؤلف کینتس دوسگور
مترجم: عماد السلطنہ

ناشر: مرکز انتشارات ملی

« امیریہ »

چاپخانہ فردوسی

چند سطر درباره این کتاب

در بدو تاسیس مرکز انتشارات در نظر بود کتبی که از طرف این بنده چاپ و توزیع میشود از حیث شیرینی مطالب موثر بوده و بعلاوه کتبی در دسترس مردم گذاشته شود که بازندگی روز مره آنها وفق داده و یا لااقل دردی از این همه مصائب روزافزون ما دوا کند .

مدتی روی این منظور در جستجوی کتابی اخلاقی و انتقادی بودم . بالاخره از آنهمه جستجو نتیجه گرفته و در یک کتاب فروشی يك نسخه از این کتاب را که پنجاه سال پیش ترجمه شده بود جلب نظرم را کرد . فروشنده خوش انصاف منظور مرا برای تجدید چاپ کتاب دریانت و برای همرداری قیمت آنرا دوپست و پنجاه ریال تعیین کرد .

پول را برداشته و کتاب را گرفتم لیکن بجای او شرمنده شده و پیش خود گفتم . اگر کتاب خوان و طرف داران مطبوعات در ایران کم است بی جهت و سبب نیست اگر وزارت فرهنگ حقیقتاً فرهنگی داشت در این امر دخالتی میکرد و تحدید قیمتی برای مطبوعات در نظر میگرفت و برای متخلفین بی انصاف نظیر آن کتابفروش محترم جریمه قائل میشد . لااقل کسی به خواننده کتاب اضافه شده و این رکود اخلاقی و ادبی ما کمی

بحرکت میامد . در خاتمه از خوانندگان نشریات این بنگاه تقاضا میشود هر نوع عیب و نقصی در نشریات این بنگاه ملاحظه فرمودند و یا ابتکارات نویسی مربوط بطرز چاپ بنظر ایشان رسید لطفاً با درس این بنگاه مرقوم فرمایند .

مدیر و موسس مرکز انتشارات ملی ایران .

پ - تندی

حضرت آقای میرزا جعفر خان

آقای عزیز من از آن التفات و توجه که همیشه نسبت باین خادم بارکش و ارادت کیش برد بار خود داشتید ممنونم لکن بنوع ما که جماعت خران هستیم بطور حقارت نظر فرموده حیوان بی شعور و از شمار تریب دور تصور میکردید یا برای اینکه جناب عالی را بدرستی از عالم روزگار خران آگاهی شود لازم دیدم این کتاب را ترتیب نموده بحضور عالی تقدیم کنم موضوع این لایحه سرگذشت و وقایع زندگانی این مخلص بارکش است بعد از مطالعه بجناب عالی معلوم خواهد شد که ما نره خران و ماده خران و کره خران چگونه طرف صدمه و زحمت غیر منصفانه نوع بشر و هم جنسان جناب عالی هستیم همچنین خواهید دانست که ما طایفه دراز گوشان را از مقامات صورت و معنی چه بهر هاو در ذوق و ادراک چه رتبه هاست ضمناً بر خاطر دقیق جناب عالی معلوم خواهد شد که در روزگار جوانی چگونه این حقیر مستبد هوا پرست و زبردست بوده و از شرارت نفس و متابعت هوس چه بد بختی و نکبت دیدم لاجرم بسر انگشت تقدیر کوشمال ها گرفتم و براه راست هدایت شدم

بلی آقا جان شور جوانی که با جهل و نادانی مرکب است درهنوع بشر یا خر چندان دوام دارد که گرد پیری بر سر نشیند

وفترات کهولت در قوی اثر کند آنگاه دوره نا توانی و افسوس
بروزگار جوانیست طبعاً در رفتار و کردار تعدیل میشود در غم
بی آلتی افسرده میمانیم و همت میگذاریم که بسلامت نفس و سعادت
شخص شهره شویم و عذرا بام گذشته بگوئیم چنانکه مخلص بارکش
بکار بردم .

دیگر نه جناب عالی و نه آن ها که شرح حال مرا مطالعه
خواهند نمود نخواهند فرمود احمق مثل خر نفهم مثل خر سرکش
مثل خر تنبل مثل خر بلکه خواهند گفت عاقل چون خر عالم چون
خر مطیع مثل خر کار کن مثل خر عرعر آقای عزیز
آرزومندم که از خر می بهار جوانی خود بهر مند و بر خوردار
و در این سر سبزی تجارب و اخلاق پیرانه مرا به یادگار قبول
فرمائید .

« امضا » مخلص با وفا چشمه باحیا

مقدمه

من از عهد بچگی و زمان کودکی خود هیچ بغاظر ندارم
مثل اینکه البته جنابمالی عالم طفولیت را در نظر نگاهنداشته و فراموش
کرده اید من و شما هر دو در طفولیت محبوب والدین بودیم
اما فرق ما این بود که شما را ابوبن و الله و معلمین تربیت کردند
مرا تجربه و طبیعت هر دو خوشگل و ملوس بودیم من از طفلی با
شعور بودم زیرا که هنوز در کهوات شعور دارم از جنابمالی بی
خبرم که حالا صاحب شعورید یا نه حس کودکی و هوس جوانی
مخلص را باآزار صاحب و ضرر مالک خودم تحریک میکرد هر چه
آنها بزدن و بستن و سنگینی بار و کار کوشیدند بیش از آن تلافی
کردم چنانکه در سرگذشت من خواهید خواند پس کسانی که به ما
بیچارگان و بقا طبه زبردستان صدمه میرسانند از ما خر ترند و مستبدین
که نسبت بسایرین بکبر و نخوت و غرور رفتار مینمایند به آنها
بیشتر صدمه روحانی میرسد تا آن کسانی را که طرف ظلم خود
تصور مینمایند شاهد این مدعا فصول ذیل میباشد که سرگذشت
من است .

فصل اول

انسان گمان میکند که اشرف مخلوقاتست و آنچه او می داند دیگران نمیدانند ای انسان مغرور بدان آنچه تو میدانی ماتیز میدانیم و آنچه ما میدانیم شما نمیدانید .

در شریف آباد جمعه بازار است معروف که روزهای جمعه دهقانان و روستایان از اطراف به آنجا سبزی و میوه و هر نوع حیوانات و لبنیات و حیوانات اهلی و پرنده و چرندۀ بفروش میرسانند هر صبح جمعه برای من مشابه صبح شنبه طفلان بود زیرا که در این روز از ده موسی آباد تا شریف آباد که يك فرسخ مسافت بود باید با بار گران بکمال شتاب و سرعت رفته بضرع شلاق و دگنک بر کردم تا جدۀ محترمه جنابمالی که زن پرهیز کار و آبرومند دین داریست مرا اتباع فرموده بودند من غالباً بچنین زحمات مبتلا بودم چه صاحبه من در این وقت زنی بود سلیظه و بر شوهر و اولاد خود مسلطه عاری از شرم و حیا و بری از هر نوع صدق و صفا مثلاً آقای عزیز بد فطرتی این زن بدرجه بود که در ایام هفته یعنی از آن جمعه تا این جمعه هر چه مرغان او تخم کرده بودند و هر قدر شیر از گساو و گوسفند خود دوشیده و لبنیات ساخته و هر هدر بقولات و میوه جات در باغچه او رسیده بود سبزی های کثیف خود را پر میساخت و بشانه لطیف من

مینهاد و بعد از وضع این بار گران که در من بهیچوجه قدرت حرکت نیمه‌اند این سلیطه که تنومند و سمینه بود بالای سبد های سنگین سوار میشد دگنکی بدست گرفته شانه و کفل مرا میرنجانند چهار نعل و بورتیه بازار شریف آباد میبرد و من بقدری متغیر بودم که فوق آن متصور نبود اما از ترس ضربت قدرت خلاف نداشتم آه از این تازیانه که چه اثر غریبی داشت دور از جان شما هر گاه که بحرکت آورده مینواخت حلقه های زنجیر بی پرش سلسله حیاطم را میگسیخت آنگاه که مسمارش بر تنه مینشست آتش از چشم میجست مدها از درد و الم سیخ و ضربتش بی تاب میشدم فریاد میزد و ناله میکردم عره و او یلا میکشیدم این سلیطه را دل بر من نمیسوخت بلکه عجز و استرحام من بیشتر سبب جسارت او میشد و زیاد تر بارم مینمود بلی مستبدین و ظالمین را قرار بر اینست همینکه طرف مقابل را عاجز دیدند زیاد تر با او می تازند گاهی در بین راه بخیمالم میرسید که تهر کرده بلگدی چند بار گرانرا از دوش بیفکنم و صاحبه محترمه ام که بر روی آن سوار است بزمین بفلطد افسوس هزار افسوس که سنگینی بار مانع از اجرای آمال میشد.

بالاخره روزی وارد شریف آباد شدیم سلیطه مذکوره از دوش من بروی زمین جسته افسار مرا بمیخی بست و سبد های سنگین را يك يك پائین آورد و خود برای کاری بکناری رفت منکه هم خسته و هم گرسنه بودم و رنج و تعب بسیار دیده فرصت غنیمت شمردم بوز خود را دراز کرده سبیدی که از کاهو

و زردك انباشته بود عيارانه پيش كشيدم تمام آنرا با كمال اشتها و تانی تناول كردم

بجان عزيز جنابعالی تا آنوقت در زندگانی خود چنین غذای لذیذ بگلویم نرفته بود آنگاه زحمت و خستگی از من زایل شد دو پاي خود را محکم بزمین استوار کرده و دو دست را از اندازه بدن خارج گذارده دو سه خمیازه ممتد کشیدم و با دندان خود خر مگسها که بر بدنم نشسته و باین واسطه خسارت در بدنم حاصل شده بود از خود دور كردم در نهایت هیش و شادمانی بدم که ناگه سلیطه قبیحه از دور نمایان شد من بجهت سوزانیدن دل او و تحقیر و تخفیفش اعتنا نکرده بلکه زبان خود را بدور لب مالیده خیره خیره باو مینگریستم در حضور جنابعالی بی ادبی نمیکنم و نمیگویم چه فحشها بمن داد چون این سلیطه خر بنده خصلت بود و بالطبع خلی بد زبان و فحاش هر وقت متغیر میشد آنچه در باطن داشت بزبان میآورد چیزها میگفت که با وجود خری من از استماعش منفعل میشدم من باز لبهای خود را میمکیدم و اعتنائی باو نمینمودم و این مثل مشهور را که (جواب ابلهان خاموشی است) پیروی میکردم رویم را از او برگرداندم و پشتم را باو نمودم سلیطه قبیحه شلاق خو را برداشته و بقدری مرا كتك زد که صبر و شكیبائی زایل و حوصله بر من تنك شده لگد برای او انداختم با لگد اول بینی و دندانهایش را شكستم با لگد دوم دستش را رنجانیدم لگد سیم را که بطرف او انداختم بقم معده اش گرفت بزمین نقش بست چند نفر از دهقانان با چوب دستهای بلند و چار دوالهای چون كمند بمن حمله بردند بقدری که ممکن بود مرا زدند تا

خسته شدند رفتند سلیطه قبیحه را هم چهار دست و پایش را گرفته بطرفی نقل کرده بمعالجه او مشغول شدند

وقتیکه ضارین بیحروت از من دورو به خرید و فروش و کارهای دیگر مشغول شدند من باز فرصت را غنیمت شمرده سید دیگری که در او انواع سبزی آلات تازه بود بتمامه چریدم و آن تنقل از بدنم رفع درد و خستگی کرد.

از حسن اتفاق وقتیکه آن جمعیت بسر من تاخته و مرا غیر منصفانه میزدند از تلاش و ارتعاش بندی که مرکز دایره بلا و ابتلای من بود لق شده تا از خوردن سبزی و پرداختن سید دومین فارغ شدم خوشبختانه خود را از قید و بند وارسته و دام بلا را گسسته دیدم راه ده را گرفته با نهایت تأنی خرامان خرامان میرفتم اشخاصی که در راه بمن بر میخورند

متعجب بودند که چگونه بی پالان و یار و بی صاحب و به اختیار حرکت مینمایم بعضی میگفتند این افسار گسیخته از طوبله گریخته است آن دیگری جواب داد این مجبوس بیچاره از زندان فرار کرده است سیمی گفت از زیر بار گریخته چهارمی گفت باید رذالتی کرده باشد دهقان پنجمی گفت این سرکش را باید تنبیه نمود و دو پشته سوازش شدند برای اثبات معقولیت و نرمی و ملایمت خود نزدیک باین دهقان پنجمی شدم دهقان دستی بر سر و گوش من مالید و برفقای خود گفت عجب حیوان خوشخوی بی شرارتیست من از این کلام زیر پوزه خندیدم و خیال کردم که هم جنسان شما ای آقای عزیز از جنس ما چهارپایان چه قدرها بیشتر در دریای خرافات مغرورند .

واضح است هر شخص مستبد و مسلطی وقتیکه
بزیار دست خود رعایت کرد ملایمت و خدمت میکنند هر گاه
درشتی و سختی نمود در عوض شرارت و زحمت خواهد دید .
وقت ضرورت چو نماید گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز
ما جنس خران وقتی سرکش و تیز میشویم که صدمات وارده بخود
را تلافی نمائیم پس فرق ما با اشرف مخلوقات اینست که در مقابل
نعمت و بتلافی محبت شرارت نمیکنیم .

باری آن دهقان سوار من شد و بخانه خود رفت زن او و
بچه هایش دور مرا گرفتند و انواع مهربانی نمودند خواستند
نگاهم دارند چون فتوت لازمه خران است انسان بیجهت بخود
بسته مقتضی ندیدم باینوقاحت صاحب خود را ترك نموده درخانه
این روستائی بمانم و مثل بنی نوع بشر نیستیم که حدی در انتقام
خود نگذاریم بجای صدماتی که از آن قبیحه بمن رسیده بود
شکستن بینی و دندان و از پا در آوردن او را کسافی دانستم . از
خانه روستائی خود را بیرون انداختم . دوان دوان روان شدم وهمینکه
بخانه صاحب خود وارد گردیدم دختر کوچک صاحبم مرا دینه
فریاد زد که بابا چشمه بی ننه ام آمده است پس ننه ام را چه کرده؟
صاحب من از اطلاق بیرون آمد . مرا دبد بی پالان و افسار
نزدیک آمده لگدی چند بدست و پای من زده گمت ای احمق
زوجه ام را چه کردی؟ و چگونه فرار نمودی؟ صد تازیانه در
اولین فرصت بتو خواهم زد و افسار دریده مرا از سرم برداشته
دو لگد دیگر بر من زده بچمن و مرتعم فرستاد . بمجرد اینکه من داخل
چمن شدم فریاد و فغانی بگوشم رسید آهسته نزدیک چپریکه در
مرتعم بود آمده سر خود را آن طرف نموده بسمت جساده نگاه

کردم. صاحبه خود سلیطه خانم را دیدم که بروی تخته انداخته می آوردند و اهل خانه باستقبال شتافته ندبه و ناله میکردند من آهسته سرخود را عقب کشیده با نهایت اطمینان قلب مشغول چرا شدم اشخاصیکه صاحبه مرا بخانه آوردند تفصیل را بشوهر او اظهار کردند مشار الیه پسر بزرگ خود را طلبیده شلاق بلندی باو داده که صد تازیانه باین گارپای بیچیا بزن لیکن نه اینقدر که ببرد و قیمتش ضرر مآشود.

آقای من اگر جنابمالی هم جای من بودید بلا شبهه بیشتر از من میترسیدید اما شاید شعورتان در چاره اینکار بقدر من نبود چون حفظ بدن واجب است و من در خود طاقت خوردن صد شلاق نمیدیدم آبرومندی و رعایت حقوق مملوکیت را کنار گذاشته، از گوشه بیرون آمده راه صحرا بیش گرفته میدویدم و هیچ جا نه ایستاده و عقب سر هم نگاه نمیکردم تا بعدی که خسته شدم و ایستادم و گوش فرا دادم صدای بایی شنیدم بالای بلندی رفته اطراف خود را نگریدم کسی را ندیدم نفسی ب راحت کشیدم و شکر باری تعالی بجای آوردم که از دست مالکین شریر خود نجات یافتم. و حالا چه بایدم کرد خیال کردم اگر در این نواحی و اطراف بمانم البته مرا خواهند شناخت و کشان کشان به قریه موسی آبادم خواهند برد. پناه بخدا از مکافات و زحمتی که در خانه صاحبم انتظار مرا دارد. بکقدری باطراف خود نگاه کردم و خود را بیکه تنها یافتم و از بیچارگی و تنهایی خود کمی گریستم باز قدری راه رفتم تا بکنار جنگلی رسیدم در این جنگل نهری جاری و چمنی باخضارت یافتم با خود گفتم که خدای

تعالی دستگیر مظلومین و داد رس بیچارگان است چند روزی در اینجا مانده و بعد از تحصیل بنیه سفری دورتر خواهم رفت بعد از خوردن علف و نوشیدن آب سرد گوارای صاف آفتاب غروب کرد و هوا تاریک شد به پناه درختی رفتم با نهایت آسایش تا صبح دیگر خوابیدم.



فصل دوم

سحر گاه از پس خواب خوش و راحت بی غش بشکر منعم
حقیقی فهیقی از جگر سوزناک کشیدم و لذتی از سفیده دم بردم. جناب
عالی میدانید اینطایفه که بدعوی اشرافیت خود را برتر از همه می
دانند اگر گاه و بیگاه سحر خیزی کنند و صبحدم ناله بر آرند
بکائنات چه منتها مینهند بر خویشان چگونه میبالند که نیمشب سراز
خواب گرفته جبین بخاک گذاشته عالم را از خاک برداشته ایم ما
زمره خران که بی منیت و منت پیش از فجر بیداریم و بی فخر بناله
دلسوز شکر نعمت میگوئیم رواست که اینهمه مورد ستم این جنس
شریف باشیم؟ باری روشنی اولین اشعه طلایی خورشید بدشت و دمن
تاییدن گرفت. خود را در نزهت گاهی سبز و خرم یافتیم که پیش
از من پای هیچ حیوانی بآن نرسیده یافتیم، توانستم دل از عزا در آورم
سیری شکم محرک رشته خیال شد اندیشه عاقبت و مآل کار در نظر
قوت گرفت لاجرم با خود گفتم منکه از هر حیوان عاقل ترم چرا
خردمندانه کار ندیدم قدر نعمت حاصل نزد عاقل مجهول نیست
و عرفا دم را مفتنم دانند. بنقد در این زمین بهشت آسا آسایشی کنم
تاریخ پیش فراموش شود بفرصت جای دیگر که امن تر و سالم تر
باشد خواهم جست. ای دریغ که تقدیر موافق تدبیر نیامد و در
نزد ما طایفه خران به تجربه معلومست که میان حدسیات ما با

مقررات و ترتیبات باطنی فرق و فاصله اندک نیست و بسا تدبیر که یکباره قبض تقدیر بوده و هرگز بمقصود نرسیده. نمیدانم این حال بنوع آدمی نیز جاریست؟ یا شما نیز سرگشته مقدرات و دستخوش سر نوشتید؟ اگر میتوانید بر طبیعت فائق آئید بدل و جان خر شما میشوم و بار تانرا بمنزل میرسانم والا که شما هم سرانجام را ندانید و سر رشته را بتقدیر واگذارید انصاف نیست که بر ما دعوی مزیت کنید و اینسان بیداد بر ما روا دارید مختصر اینکه عزم رحیل را باقامت بدل کردم و بوقور نعمت شادمانی نمودم دم و گوشم بخوشی جنبید و لگدی چند بیاد ظالمان حوالت شدخر غلطی زدم و دمی چند بی خیال علف خوردم و بنشاط پوزه کشوده زوزه کشیدم ناگاه عوعو سگسی از دور بگوشم رسید و دیری نگذشت که سگان دیگر با او هم آواز شدند من چار دست و پا را جمع و گردن را فراز داغته و گوشها بعقب بردم مضطرب و متزلزل ایستادم. بخاطرم گذشت صبح از نهریکه آب خوردم چندان عمق و حفاظ داشت که مرا پناه دهد بانسمت متوجه شدم دو دست من داخل نهر شده بود که آواز ناهنجار صفر قلی پسر بزرگ صاحب خود مرا شنیدم. سگها را بتفتیش من تعریض میکرد و باین الفاظ متکلم بود (های جانم) ای بابام هی (تاپ هی) آل جانم اگر چه این لغت چندان غریب و نا مطبوع است که خران رغبتی باموختن آن ندارند ولی مخلص را حشر و معاشرت اندکی بفهم آن مانوس کرده بود در یافتم که مراد چیست وحشتی بر من غالب شده بود که میخواستم قالب نهی کنم اما از دایره صبر و وقار پا بیرون نهادم. اینجاست که فضل و رحمت خداوندی رهنمون در ماندگان و مدد کار بیچارگان میشود. گویا بر من مسکین از

غیب اشارت شد که سگانرا شامه در خاک رهبر است جریان آب بوی و اثر را محو و باطل میکند و دیگر بیروی مقصود نمیتوانند کرد چهار پای دیگر قرض کردم و تا نفس داشتم بر ضد جریان آب دویدم دو ساعت که رفتم ایستادم نه صدای جماعت سگان شنیدم و نه ترغیب و تحریش صفرحاجی بابا قلی بی ایمان خسته و مسانده نفس زنسان و عرق ریزان قدری آرام گرفته آب نوشیدم. و چند لقمه از چمنهای اطراف نهرکنده بلعیدم دست و پایم از پروت آب یخ شده بود ولی از ترس جرأت بیرون رفتن نداشتم بعد از اندکی راحت مجدداً بنای دویدن را گذاشته از همان خط نهر بدون تخطی میرفتم تا از جنکلی خارج شده بصحرای سبز و با صفائی رسیدم که متجاوز از پنجاه گاو در آنجا بچرا مشغول بودند آقای عزیز بر جنابعالی معلوم است که ما بین خر و گاو اگر خلقت و خلقاً تباین کلی است اما در بعضی صفات حسنه هر دو فرقه با هم خالی از مشابیهت نیستند. منجمله در مواصاة که در يك مرتع چندین خر و گاو میچرند و بهم چندان آزار نیرسانند جنابعالی انصاف دهید آیا ممکن است در يك مسند دو وزیر جلوس کنند یا در يك مملکت دو امیر حکومت نمایند شما اشرف مخلوقات که مقهور هوای نفس و مغرور در حرص و آزید همیشه در امور دنیا با عدم قابلیت از شدت نخوت تجرد و انفراد میجوئید بالاخره حضور مرا گاوانی که آنجا بودند چندان مکروه ندیدند منمهم مهمان پذیری آنها را فوز عظیم دانسته بعد از آن که در آفتاب تابان یکساعت تمدد اعضاء نمودم و اعصاب و عضلات خود را گرم کردم بر خاسته مشغول چرا شدم و بقدریکه اشتهای يك خر است از آن بهره بردم. ما جماعت خران از امتیازات که

بر شما داریم یکی اینست بقدر اشتهای خودمان که خوردیم و سیر شدیم خدا را چون روزی رسان میدانیم بفکر ذخیره و اندوخته فردا نیستیم، و شما ها هنگامیکه از نعمای الهی بهر مند میشوید بجای اینکه لذت برید و شکر کنید بخیال ذخیره و اندوخته و میافتید حواس خود را پریشان میدارید و نمیدانید که چه میخورید

چونکه واگشتم زیبکار برون روی آوردم به پیکار درون عالمی را لقمه کرده در کشید معده ام نعره زنان هل من مزید مغرب شد دو روستائی ازدور نمایان شدند و از پهلوئی من گذشتند و بیکدیگر صحبت میداشتند، بزرگتر بکوچکتر از خود گفت تازگی در این حدود گرگ پیدا شده و حتی در موسوی آباد خری را گرگ دریده، صلاح نیست گاو ان را صحرا بگذاریم این کلمات را شنیدم و هیچ از جا نجنبیدم علفهاییکه از این چمن روئیده بود بقدری پر قوت و طویل بود که روستائیان مرا نمی دیدند، گاو ها را باهنک مخصوص که روستائیان دارند صدا زده همه را جمع کرده و بطرف ده راندند، من از گرگ سابق الذکر وحشتی نداشتم نه اینست که ما خران از شما شیر مردان متهور و جسور تر باشیم، ما هم میترسیم آنکه نترسیده و نمی ترسد بیعقل است چون خرمند کور که اهالی موسی آباد مقتول گرگ کش میگفتند بنده جنابمالی بودم و خود را زنده و سالم میدیدم بر عدم وجود گرگ یقین داشتم شب را با نهایت آسایش خیال و آرامش بال خوابیدم، علی الطلیعه که بر خاستم و بقول شما مشغول نهار غلیبان بودم، گاو ها را دیدم که آهسته آهسته از دور بسمت چمن می آیند اما بدبختانه دو سگ قوی جثه با آنها بود از دور بو بر داشتند بنای عو عو گذاشتند و بسمت بنده حمله کردند

بر جناب‌عالی که آقا زادهٔ محترم منید این مسئله مخفی نیست که مقصود از بو، نه عفونت است که شامه را متألّم سازد و نه عطر است که دماغ را تر کند زیرا که ما جماعت خران از شما ها اشرف مخلوقات تمیز تر و معطریم، شاهد مدعا، ده نفر از شما اگر در فضای کوچکی يك شب بروز آرند هم خودتان از عفونت ظاهر بدن و هم از مدفوعاتتان در اذیت و آزارید و هر کس دیگر از شما ها که وارد آن فضا شود از بوی نفرت می‌کند، اینست که مجبورید حیل مختلفه بکار برید. بدنرا شست و شو دهید و اقسام عطریات استعمال کنید تا در معاشرت از یکدیگر مشمّز نباشید خلاف ما که اگر در يك طویله کوچکی ده سر از هم جنسان ما را شب تا صبح و روز تا شام بلکه چند روز متوالی به بندند نه از یکدیگر کراهت داریم، و نه شما وقتیکه وارد منزل ما می‌شوید عبوس می‌شوید و منافذ بینی را می‌بندید با وجودیکه مدفوعات ما در زیر پای خودمان است و چه قدرها اشرف مخلوقات از همان مدفوعات ما فایده می‌برند

خلاصه سگها بوی مرا شنیدند و بمن حمله آوردند من از چمن بچنگل نزدیک گریختم و همه جا میدویدم تا بچمن دیگر وارد شدم اگر چه مثل شماها اسبابی اختراع نکرده ایم که تعین ساعات و دقائق خود کنیم، یعنی همان اسبابی که شماها را نزدیک تر بمرک و عدم می‌کند و خود ملتفت نیستند و دقائق حیات خودتانرا می‌شمارید ماها چنین اسبابی اختراع نکرده ایم و نداریم خداوند تبارک و تعالی بما شعوری داده است که ساعات روز را بدون اسباب می‌فهمیم، باین چنگل که رسیدم معلوم شد چند فرسخی

از چمن اولی دور شده، پس از موسی آباد که منزل رنج و تعب من بوده
 ده فرسخی دور ترم، کسی مرا نمیشناسد و وحشی ندارم که
 مرا بگیرند و عتفا نزد صاحب ظالمم ببرند از این بیعد پنهان شدن
 صورتی ندارد و تدبیر مقتضی است که خود را آشکار سازم و از
 هیچکس ترسم.



فصل سوم

با نهایت آسایش يك ماه تمام در این جنگل و چمن زندگی کردم. در این مدت گاهی بواسطه تنهائی تکدر خاطری دست می داد از حادثه خانه صاحب قدیم و آشنایان خود یاد میکردم اما خوشتر داشتم که تنها زندگی کنم تا آنکه در میان جماعتی بیدبختی زیست نمایم. فیلسوفانه تحقیق تجرد و اجتماع میکردم چنین بنظر آمد که اگر شخص مجرد و خوشبخت باشد بهتر از آن است که با قوم خود یا در قبیله یا در وطن یا در هر نوع جمعیت بیدبختی زندگانی کند

سعدیاحب وطن کر چه حدیثی است صحیح

توان مرد بسختی که من اینجا زادم

اگر اجازه بفرمائید مصمم از بعضی مطالبی که عقل خراشه من

مقتضی است مطلعتان نمایم

آیا شما بنی نوع بشر از مبادی خلقت عالم تجرد داشتید یا بپیشت اجتماع زندگی میکردید، بعضی از علمای تشخیص انواع جنس بنی آدم و طبایع آنها .

براه کج رفته میگویند که انسان دربرد و خلقت وحشیانه و منفرد زندگی میکرد و از معاشرت همجنس خود بیزار بود و الت و مؤانست بایکدیگر نداشتند، با تبرهای سنگی و تیرهای که پیکان آنها از سنک چخماق بود صید میکردند و زندگانی مینمودند

ولی مرا عقیده بخلاف اینست که اگر علم و صنعت بخلاف نزد انسان اولی بدوی بود ترقی نداشت اما میل بجماعت زیست کردن و بطور تجرد و انفراد حرکت کردن و با ابل و قبیله و خانوار جا بجاشدن لازمه خلقت هر نوع حیوانیست ، اعم از اینکه آن حیوان ناطق مثل جنس شما و صامت ظاهری مثل سایر حیوانات همچنس ما باشد .

انسان که در نهایت غرور ، خود را اشرف مخلوقات می داند ، انکار این مسئله را نمیتواند کرد ، که من از جنس حیوان نیستم و آن گهی عاجز تر و ضعیف تر از دیگر حیوانات ، پس همین طور که سایر حیوانات از چرنده و پرنده مایل بر این هستند بطور گله زندگی کنند انسان اولی هم قهراً بزندگان با جماعت مایل بود منتهی فرقی که شما حیوان ناطق با ما حیوان صامت دارید اینست که ما در حالت جماعت مواسات داریم .

و شما از شدت غرور و خود خواهی وقتیکه يك قایده و منفعتی ملاحظه میکنید مساوات را رعایت نکرده ، در انحصار آن فایده میکوشید ، و همه را خود برده بتعدی ظالمانه بردیگری ممتاز شوید ، و همسایه و همچنس خود را محروم سازید .
در این تصورات بودم و بخوشبختی سیر و چرا میکردم نا گاه ملتفت شدم که علف در چمن کم میشود و آنچه میماند بسه واسطه نزدیکی زمستان سخت میگردد .

کم کم بر گهای درختان جنگل ریخت ، آب ها تا مدتی بعد از طلوع آفتاب منجمد بود زمینی که باید شبها بر روی آن بخوابم نمناک بود ، ای وای که چه ها در پیش دارم چندی دیگر باینحال اگر بمانم از تشنگی و گرسنگی و سرما بهلاکت خواهم رسید پس کجا روم چه کنم .

آبا کسی هست که از من غریب نگاهداری کند ، بعد از چند روز تفکر و تحیر چاره بغاطرم آمد ، از جنگل بیرون آمدم بقریه کوچکی که در آن نواحی بود رفتم ، خارج از آبادی خانه محقری یافتم ، بیرون خانه پیره زنی بسر روی زمین نشسته دیدم که خود را بحرارت آفتاب گرم میکرد ، و پشم میریست ، آهسته از پشت سر بدون این که ملتفت من شود سر بر روی شانه او گذاشتم .

پیر زن بیمکرد و دهشتناک بمن نگریست ، من گوشه‌ای ایمن افکنده چشمها بزمین دوخته ، از جای نجسیدم ، پیر زن که به خوابش آمد نزدیک من شد دستی بسر و گردنم کشید میگفت بیچاره حیوان بی‌زبان گویا مرارت دیده شرارت فراموش کرده است .

خموش است و چهوش نیست ، چه میشد که صاحبی نمیداشت بجای خرك خودمان که ناگهان مرد و بار غم بر دلم گذاشت این چارپارا در چار دیوار خود چون جان شیرین میپذیرفتم ، و مانند فرزند عزیز به تیمار او میپرداختم ؟ و او هم بار مرا بمنزل و متاع مرا بی‌بازار میبرد .

افسوس که در این مرز و بوم ، مردم خر طبیعت بسیارند و خر بیصاحب هیچ نیست من در این محاصره پیر زال بملایمت افزوده ، با نگاه زیر چشمی و حرکات زیر لبی دل ربائی می کردم .

در این میسان صدای طفلی از خانه بلند شده گفت جده جان با کی حرف میزنی ؟

جده جواب داد ننه جان .

من با خری حرف میزنم که سرش را بشانه ام گذاشته و با کمال مهربانی بمن نگاه میکند ، و در من قساوت قلب نیست

که او را برنجانم و از خانه برانم ، طفلک از خانه بیرون جست و دوان دوان بطرف ما آمد ، پسری بود هفت ساله لباسش اگر چه کهنه بود ولی تمیز و شسته بود ، بجده گفت که آیا ممکن است منمهم دستی بر سر و گوش او بکشم ، گفت چنین کن ، اما ملتفت شو که گازت نکیرد ، لگدت نزنند ، طفلک نزدیک من آمد و آهسته آهسته دستی بگوش و گردن من کشید ، من از جا حرکت نکردم که مبادا بترسد و دور شود ، تنها زبان خود را از دهان بیرون آورده دست طفلک را لیسیدم طفلک که موسوم (به تاروردی) بود عاشق من شده و پی در پی بجده میگفت جده جان این چشمه مال من .

پیره زن گفت اول برو میان ده در کاروانسرا که روستایان اطراف در عبور و مرور آنجا توقف میکنند سؤال کن آیامسافری دیشب و امروز از اینجا گذشته که خری کم کرده باشد ؟
 طفلک بسمت دبه رفت منمهم از خانه بیرون آمده او را تعاقب کردم هر کجا می ایستاد می ایستادم بهر وضع که حرکت مینمود منمهم حرکت میکردم و تاری وردی را آشفته رفتار خود کرده بودم تا بدر کاروانسرا رسیدیم کاروانسرا دار از تاری و بردی یرسید چه میخواهی ؟

تاری و بردی گفت این خری که با من است خواستم بدانم متعلق بکسی است کاروانسرا دار جواب داد ما خر زیاد دیده و هر روز و هر ساعت و هر دقیقه مبینم اما چنین خر که با تو است نه از من است و نه من او را دیده ام تاری و بردی از این جواب خوشحال شده ایمرته مطمئنا سوار من شده بطرف خانه برگشتیم بمجله چهار نعل و یورتمه تاری و بردی را بخانه رساندم از دور که جده را دید فریاد زد این حیوان از آن کسی نیست و یقینا از

آسمان برای ما بزمین افتاده است جده از سخن طفل نشاط کرد و مرا آنشب در طویله جای داده گاه و پنجه زیادی که از خر اولی بمیرات مانده بودتسلیم من شد شب را در جای گرم و نرم باکمال آسایش صبح کردم مرا از طویله بیرون آورده آبم دادند و افساری بسر و گردنم بسته پالانی بدوشم نهادند یعنی برای بار کشی مرا بلباس تمام رسمی ملبس کردند .

دو سه سیدی که سبزی آلات در آنها بود و چندان سنگینی نداشت بدوش من بار کردند طفك سوار من شد و مرا بقریه قصان که مرکز آن بلوك بود و شنبه بازاری هر هفته در آنجا منعقد میشد بردند، عمویش که دکاندار بود در آنقریه می نشت سبزی آلات را بقیمت خوب فروخته و چه نقد بتاری و پـردی تحویل کرد، عصر رجعت نمودیم .

من از داشتن این صاحبان جدید رؤف مهربان مشعوف بودم هم جده و نوه از وجود من که برای آنها نعمت غیر مترقبه بودم خوشحال بودند . آقای بزرگوار عزیز چهار سال تمام من در این خانه زندگی کردم تکلیف خود مرا بخوبی بیسای میبردم کسی را زحمت نمیدادم و نمیآزردم، تاری و پردی و جده اش را دوست میداشتم نه مرا خسته میکردند و نه کتکم میزدند و علوفه بقدر کفایت بمن میدادند ، آنگاه ما جماعت خران مثل شما طایفه انسان دله و مایل باقسام اغذیه متنوعه نیستیم در تابستان پوست خربزه و هندوانه و فاضل علف تازه که باسب و گاو میدهند ما را کافی است در زمستان گاه و بونجه خشك و گاهی جو منتها آرزوی ماست در این چهار سال از چیزیکه من تالم خاطر داشتم این بود که بعضی ایام در تابستان و بهار مرا بکرایه میدادند اشخاصیکه مرا سوار میشدند چون ملك ایشان نبودم و یکروزه اجاره ام میکردند .

مثلا اتفاقی که در یکی از این ایام روی داد از برای شما

نقل میکنم .

فصل چهارم

در قریه (قصاب) شخص مته‌ولی موسوم بطغان بیک که مالک باغ و مزرعه بود سکنتی داشت و در یکفرسخی آن دبه زیارت‌گاهی بود که شبهای جمعه زن و مرد بآنجا میرفتند .

روز پنجشنبه نوکر طغان بیک بیست عدد پول سیاه آورد و بجدته تاری ویردی داد و یک‌روزه مرا اجاره نموده سوار شد خانه طغان بیک آمدم . در باغچه جلو خان‌شش‌رأس از همجنسان خود را دیدم که بقطار بسته بودند نظر بآنها افکنده خود را که ملاحظه نمودم دیدم از حیث فریبی و قوت بلکه صباحت و ملاححت افضل بر آن‌شش تنم .

بخود بالیدم و در من نخوت و غروری پیدا شد . آواز خوش خود را بلند ساخته چند عره کشیدم آن دیگر همجنسان من بتقلید آواز خود را بلند کردند .

نزدیک بود از این هیاهو بنیان خانه طغان بیک را براندازیم در این بین سه طفل کوچک که اولاد صاحب خانه بودند نزد ما آمدند و هر یک چند پوست خربزه و هندوانه در دست داشتند بماها تقسیم نمودند .

وقتی که من مشغول تغذیه بودم میشنیدم بزرگترین اطفال میگفت که این خر سواری من است . بمن اشاره کرد آن دو طفل

دیگر جواب دادند چون تو سنا از ما بزرگتری میخواهی تعدی کنی بهتر است پیش بابا برویم که مال سواری هر يك را معین کند .

هر سه بخانه بر گشتند طولی نکشید که طغان بيك با زن و پسر بزرگ و هروس و سه طفل سابق الذکر نزد ما آمدند به شوخی و جدی در تقسیم مال سواری گفتند و شنیدند . توقعات بچگانه و ابرام هر کدام که بطور مختلف پیش آمدند و مهربانی پدر و مادر باولاد کوچک خودشان کار را مشکل کرد پسر بزرگ طغان گفت پشک بیندازیم .

مادرش بر آشفته گفت ای احمق مگر ممکن است که این هفت حیوانرا در کیسه کرده بيك بیرون آوریم قرعه کشیدن یعنی چه طغان بيك از تغییر زوجه خود خندید و گفت پسرم راست میگوید میتوان قرعه کشید بی آنکه خر ها بمیان کیسه بروند و بيك بیرون بیایند با زغال هر خر را نشانی میگذاریم آنوقت صورت آنرا بر پاره کاغذ ها نوشته در کیسه فرو برده هر نشانه بدست هر يك افتاد خر خر اوست . این تدبیر طغان بيك مقبول شد و پسرش بسا زغال نقش و نگاری ببر و دوش ما کرده و اول از من شروع شد بمحض اینکه نقش اول را بدوش من کشید من خود را مختصر حرکتی داده علامت را محو کردم . خری که بلا فاصله بعد از من بود و نمره دوم میشد تقلید بمن نموده تکانی خورد و علامت را باطل کرد .

همچنین الی آخر . پسر طغان بيك وقتی ملتفت شد که ما نشانه های او را باطل کرده ایم، شلاقی که در کمر داشت کشید و ابتدا بمن حمله آورد چند تازیانه بمن زد رفقای دیگر هم بی بهره نماندند

دوباره باز تجدید علام کرد ما از ترس شلاق ساکت بودیم تا قرعه ها کشیده شد و هر يك از ما در سهم یکی از آن اشخاص افتادیم . اتفاقا بسر طغان بيك نصیب من شد، منم که کینه از او بدل داشتم و مترصد انتقام شلاقها بودم خوش بختانه بارزوی خود رسیدم

حضرات خانواده سوار ما شده، بسمت زیارتگاه رفتیم، تا از در باغچه بیرون شدیم بسر طغان بيك حسب العاده سیخی بر من زد و پاهای خود را که مانند دولنگر از طرفین آویخته بود . پهلوی من کوفت

من هم هیچ تقصیر نکردم و بی ملاحظه دویدم، در سر راه نهر عمیقی و آب فراوان بود و روی آن پل کوچکی بسته بودند که مرور ایام مثل بنای مروت مندرسش کرده بود . من که به خلاف راکب خودم از دور ملتفت بی ثباتی و پوسیدگی پل بودم بایستی احتیاط کنم و آهسته بگذرم، کینه شلاق آن بی حمیت، انصاف و حزم عمیق بنده را مقهور کرد، گفتم خدا یا غرقش کن منم بجهنم

باهمان تندی و جست خیز پل رسیدم و رستخیزی کردم يك سمت پل شکست، راکب و مرکوب در آب افتادیم و دست در گردن غوطه ور شدیم

باز وقت اینست که خدمت آقای عزیز خودم از روی استعلام عرض کنم در این مسئله چه میفرمائید مارا که بناقابل و بیمدرکی ضرب المثل گردیده اید چگونه بی درس و تعلیم شناوری میدانیم و جل خود را از آب بدر میبریم . شما طایفه از ما بهتران؟

شما اشرف مخلوقات !!

شما اصحاب اینهمه باد و بروت . تا باب افتادید اگر شما
نیاموخته باشید چون خر بگل و در لطامات آب مضمحل میمانید
دستان سپرده که اینجا هم هنر طبیعتی ما از شما بیشتر است .
بالجمله پسر طغان آنقدر خودداری نتوانست که من از او دستگیری
کنم من از طرفی شنا کرده بیرون جستم و او از طرفی نکون
سار فرو رفت پدر و مادر از مراکب خود فرود آمده بزحمتی
پسر را خود از غرقاب رهانیدند و با احتیاط کامل از پل گذشته
من در کنار نهر پا و دست بزمین فشرده تکانی بخود دادم
و نهیق برداشتم . در این عره زدن مرادم توییخ آن جوان
مرد بود که با این همه عجز، آن تطاول و خود بینی چه بود .
دیگر پسر بزرگ طغان بیک جرئت سواری مرا نکرد بنده را به
برادر کوچکش که طفل دوازده ساله که خوش رو بود
واگذاشتند کاروان آهسته براه افتاد، آنچه در راه خانم بطغان بیک
میگفت این بود من هر وقت باین زیارتگاه میایم چون قبرستان است
و مردگان در این زمین جای دارند حالم دگر گون میشود طغان
بیک جواب داد وحشت تو از چیست ؟

آیا از امواتی که در اینجا مدفونند میترسی ؟

گفت نه از مرده ها نمیترسم . بلکه بخاطر میآورم یک
روزی مرا در همین گورستان بخاک خواهید گذاشت و بلا فاصله
تو دختر همسایه را خواهی گرفت . طغان بیک به زوجه خود
تمسخر و با او مزاح میکرد . تا رسیدم زیارتگاه .

از در حیاط که داخل شدیم ابتدای گورستان بود تا بجایی

که بقعه و مزار واقعه مسافتی بود .

همین طور سواره داخل گورستان شدند . سوار من غفله

غریب کرد که اینظفلک بیچاره بر روی اینقبر چه میکند و خودش

را از دوش من بزمین انداخت و بطرف طفل رفت .
بر روی گوری که اثرش تازه بود طفلی سه ساله خوابیده .

دیدم .

میگریست . از او پرسیدند که برای چه اینجائی ؟
جواب داد که جدۀ من دیروز مرد او را اینجا آوردند من
هم با او آمدم و چون زنده بودم با او بگورم نبردند و از آنجا
که مأوی و کفیلی ندارم و تنها نگاهدارندۀ من این جدۀ بودم
هم مجاور قبر او گذاشته رفتند از دیروز تا حال گرسنه و تشنه
مانده ام .

طغان بیک و زنش و پسر بزرگش و سایرین دور این طفل
جمع شدند و بر حالت او تأسف خوردند . از مختصر خوردنی که
با خود آورده بودند قسمتی باین طفل دادند .

همینکه طفل بحال خود آمد پرسیدند چگونه بسی پدر و

مادر شدی ؟

از کی یتیم ماندی ؟

طفلك سه ساله که هنوز لغتی نیاموخته زبانی نگشوده .
بآنقدر که میتواندست معلوم کرد پدر و مادرش مدتی پیش مرده
و کفالت این بیچاره بجدۀ پیر حواله کرده اند پیر زن بشیر بز و
گوسفند بمشقت فقر و بینوائی او را تا آخر نفس خود نگاهداری
کرده است .

شنوندگان باین کودک رقت کردند و رحمت آوردند . نگاه

داری طفل را طغان بیک تعهد کرد پس از زیارت آن موضع شریف طفلك یتیم
را بترك پسر كوچك طغان بیک که بر من سوار بود جا داده بخانه
بردند .

من از مردانگی و رقت قلب طغان بیک بلا نهایت مشعوف

شدم و بر خلاف آنچه در باره انسان تا آن زمان تصور میکردم محملی بر انسانیت فرض نمودم . اگر چه باز بعقیده اولی هستم و این تल्प طغیان بیک را در حکم خوارق عادات و نوادر اتفاقات میدانم زیرا که شما ابناء بشر را صفات مخصوصی است که از دیگر حیوانات با داشتن چنان صفات مذموم و خصال خسیس ، پست تر و نالایق ترید . اولاً دنیائی که منشأ و مقام شماست با فطرت دون و طبع مخالفی که دارید جایگاه اضطراب و اضطرار شمرده دولت حیات و هر گونه تنعمات خدا داد را بخوشتن دام و بلکه عین دوزخ کرده اید .

دنیا بشما ابناء بشر مشابهٔ مریضخانهٔ بزرگی است و هر بیک مانند بیماران بشدت و ضعف گرفتار امراض مختلفه هستید . اگر باورند ارید از شهر بشهری سفر کنید و در آن شهر ها از محلات و کوچه ها بهر خانه وارد شوید و از هر کس که در آنخانه است جدا جدا پیرسید .

آیا سعادت و رفاهیت (در این خانه هست یا آسوده و خوشبختند ؟ از همه کس جواب نفی خواهید شنید) ثانیاً زندگانی شما بواسطه کذبی که لازم طبع و مزاج شما میباشد از طراوت طبیعی منحرف و نظمی که غیر ممکن است خود را از این منطقه عفونت خارج کنید شما متولد شدید در کذب . چگونه ترک عادت میکنید ؟

اینست که کذب طبیعت ثانوی برای شما شده است . خوی

بد در طبیعی که نشست

راه نجات و مایه خود را در حیل و تزویر یافته اید اگر در میان شما کسی برآستی سرکت کند و مخالف طبیعت ثانوی رفتار ، نماید بخطا رفته است . راه میروید بدروغ . بجالس وارد میشوید بدروغ . عبادت میکنید بدروغ . مثلاً باشنامی برمیخورید سلام

میکنید مقصود از سلام چیست . ؟
 نه اینست که آرزوی سلامتی و آسایش او را داشته باشید
 کسی وارد خانه شما میشود اظهار بشاشت مینماید و اصرار که بیش از
 قصدش در خانه شما توقف کند .

وقت رفتن باصرار میگوئید ایندفعه قبول نیست انتظار آمدن
 شما را بازدارم . مهمانی میکنید و هر گونه اسباب عیش فراهم
 میآورید . بکسی هدیه و تعارف میدهید، برای شخصی که غصه و
 عزابی رود هدیه تعزیت و تسلیت او میروید، و بکسی فرح و انبساطی
 رو کند بتهنیت او میشتابید .

آشنائی را که چندی ندیده، محض ملاقات و تجدید دیدار
 بخانه اش میروید . از دوستی که چندی بیخبر مانده اید تفقد حال
 مینمائید که مریض یا سالم یا حاجتی باهانت و رعایت شما دارد .
 داخل معبد میشوید . گریه میکنید . تمام این تفصیل کذب
 محض و محض کذبست

بانکس که سلام کردید اگر بلافاصله خبر هلاکت او را
 بشما بدهند متالم نمیشوید . اگر اصرار در ملاقات شخصی میکنید
 و او را دعوت ب معاودت مینمائید و آنشخص واقعا فریب خورده و
 مجدداً بخانه شما بیاید مثل اینست که ماری شما را گزیده . وقتیکه
 جمعی را بخانه خود دعوت میکنید و اقسام نعمتها برای او فراهم
 میآورید در باطن آنها را تحقیر و تخفیف مینمائید و بانواع مختلف
 از آنها بد میگوئید

وقتیکه بهممانی و دعوتی میروید بجای اینکه از صاحبخانه
 ممنون شوید تا آنجا توقف دارید صورت خود را مشعوف قلم میدهید
 و در باطن بصاحبخانه لعنت می کنید و فحش میدهید که ای کاش در
 منزل ویرانه خود نشسته بودم .

میخندید در حالیکه در دل گریه میکنید . بهر کس
 میرسید طوری با او برخورد مینمائید که مافوق آن متصور نیست ولیک
 در دل دو هزار فحش میدهید .
 بمیزبان اقسام مهربانیها را میکنید و اظهار خجالت از
 محبتهای او مینمائید اما در باطن حسد میبرید که چرا در ما اسباب
 تهیه این مهمانی فراهم نیست و فردای شب مهمانی اگر میزبان بیازدید
 شما بیاید در خانه را برویش می بندید و هزار فحش در غیاب او
 میگوئید .

خانه کسی میروید که ابدأ میل بملاقات او ندارید .
 در اعیاد عیدی میدهید و به جمشید که بانی این عید است
 میلندید . باشخصیکه در غیاب از آنها بد میگوئید حضوراً تملق
 میکنید و هر وقت که یکدیگر را ملاقات نمائید در دل ذلت و
 خواری مقابل را میخواهید و این قسم زندگانی رامحض بوالهوسی
 و هوای نفس مینمائید .

با هیچکس از هم جنسان خود معاشرت نمیکنید مگر اینکه دردل
 فایده تصور کرده باشید . یا شخص مقابل را تملق نمیکنید که حامی
 شما باشد یا از خیر او نا امیدید بخیال آنکه از شر او شاید محفوظ
 باشید ملاقاتش میکنید . اگر به ضیافت یا بدادن تعارف
 و هدیه مال و عمری صرف مینمائید برای اینست که نسبت بیکی از
 همجنسان خودتان بدی کنید و شؤنات و مناصب او را متصرف شوید
 و یا از تحصیل آن امتیاز جمعی از همجنسان خود را دوچار حسد
 و غصه کنید .

زحمت میکشید و آسودگی را بر خورد حرام میکنید و
 تحصیل مکنت مینمائید فقط برای اینکه قصور عالیه بسازید فرش
 های مزین بگسترانید ظروف نقره و طلا بسازید و آنچه لازمه

تجمل و تجلل است فراهم آورید که باین واسطه بهمجنس خودتان تکبر و نخوت فروشید ، ریاضت میکشید . عبادت مینمائید . گریه و زاری میکنید . برای تحصیل فواید خیالی بجهت شخص خودتان است که چشمها را تر میکنید و بساروت خود را بجهت قتل همجنس خود خشک میسازید . این نخوت و خود پسندیست که شما بنی نوع بشر را همیشه مریض و علیل و بد بخت دارد .

غافل از این معنی که شما بتخلاف مامحتاج ابناء نوع خودید و تا بعالم تمدن و تعاون قدم نگذاشته اید ذلیل تر و بد بخت ترین جانورانید . زهی بد بختی که با چندین نیازمندی و ضرورت و فاق و مردمی دشمن یکدیگر شده در همه جا بهمه جهت (طریق خیانت پیموده اید)



فصل پنجم

چنانکه عرض شد با خیلی خوشبختی و مبلغی ناز و نعمت در ملازمت جده تاری و بردی میزیستم . تا دنیای دنی بعبادت دیرین خود داده را باز خواستن و شهد را بشرنك آمیختن آغازید .
براحت تن و خشنودی خاطر من رشك بردند .

پدر تاری و بردی که سرباز بود و با فوج خود بیکی از سرحدات مأموریت داشت از سفر باز گشت، یکی از نزدیکان او که در فوج رتبه سروانی داشت و با تروتی وافر جز او وارث نداشت، در این سفر بدرود جهان کرده و سفر آخرت پیش گرفته بود . ابن میراث خاندان تاری و بردی را از عالم گدائی بمقام سلطانی برد . مذلت دهقانی را بفضیلت تمدن تبدیل و علایق روستائیرا بفروش گذاشته بشهر رفتند .

من نیز از آن چیز های فروختنی بودم و چندانکه من قدر مهربانی جده تاری و بردی را میشناختم و از این جدائی اندوهگین بودم آن دو تن انسان شریف بحق صحبت من نظری نداشتند .
کاش میدانستم این تغییر وضع تاری و بردی و جده و پدرش که ترك روستا کردند و شهری شدند و مرا بآتش حسرت نشانیدند برای خودشان چه تأثیر داشت .

از آنجاییکه هر طایفه و قبیلهٔ باهر خانواده و شخص مادامی که مشغول زراعت و تربیت احشام و اغنام و صناعتی هستند که

لازمه زندگانیست . از قبیل رشتن پشم و پنبه و نسج آنها برای لباس در نهایت سعادت و خوشی زیست میکنند . اگر چه از داشتن مسکوکات گران بهایی بهره و فقیر باشند لکن فقر و پریشانی حقیقی هرگز بآنها مستولی نمیشود چرا که مایحتاج زندگانی را که طلا و نقره و آتات تبدیل آنهاست بطور خوش آماده دارند . و ابدأ تصور نمیکنند که وقتی از گرسنگی و سرما و بی لباسی و بیمکانی بمرند .

اما همینکه شخص علاقه خود را از زمینی که بمنزله دایه و غذا دهنده اوست قطع کرد و از نعمتهای طبیعی که خالق بجهت حیات او بر قرار کرده است دور شد و تحقیر کرد، نان بخته و میوه های متنوعه و لبنیات و حیوانات ماکول و طیور و وحوش جنگلی و ماهیهای با لذت رود خانه ها و دریاچه ها را، و از صحاری و دهات و مزارع کناره گرفت و در داخله دیوار شهرها خود را پنهان کرد آنوقت برای او غیر ممکن است بآسانی دست باین ائبار ماکولات نباتی و حیوانی فرو برده و هر چه لازمه معاش است بسهولت بیرون کشیده صرف بنماید .

وقتیکه مدنی شد برای تحصیل معاش مجبور است که بزحمت و مرارت تن داده صنعت پر زحمتی اختیار کند و محصول صنایع خود را با محصولات طبیعی که سابق مالک بود و حالا دیگری متصرف شده است مبادله نماید .

اگر در این مبادله جمع قلیلی فایده برند و با ممکنت شوند جمع کثیری بفقیر و ناتوانی و گرسنگی و بیچسارگی مبتلا میشوند .

درین عصر ما که تمدن ظاهری را غالب ملل پیروی میکنند دهات و مزارع را خراب کرده شهرها را آباد و پر جمعیت می نمایند

و مخلوق را بصنایع غیر لازمه که حاصل و فایده اش اسباب راحت و بوالهوسی
 جمعی از آنها است باز میدارند .

مثلا قومی از این بیچارگان در کارخانه های اسلحه سازی
 که حاصلش تعدی بضعیف است مشغولند و طایفه را بساختن بلور
 آلات و سایر لوازم تجملات میگمارند . آنها را از کسب طبیعی
 که زراعت و فلاح است دور می کنند . رفته رفته از این تغییر
 عادت فقر و پریشانی بر آنها مستولی می شود از گرسنگی و بی لباسی
 بهلاکت میرسند

پدران شما در زمان قدیم دست بسته بحقارت و خجالت خود
 را دچار فقر نمیکردند بقدر امکان از ابتلای بفقر احتراز مینمودند
 در صورت اضطرار خود را بهلاکت رسانده به ننگ تکدی تن
 نمیدادند . همیشه رهین منت بازوی خود بودند .

در بدو خلقت چنانکه معلوم است انسان فقط به میوه های
 جنگلی و شکار صحرائی زندگانی کرده همینکه از مسکنی که
 داشتند این نعمتها کمیاب میشد مکان را عوض میکردند و بجنگل و
 صحرائی که میوه و شکار داشت میرفتند و تدریجا که بزراعت و
 فلاح مشغول شدند اگر حول و حوش مساکن آنها چندان حاصل خیز
 نبود . رفته رفته مسکن جدید اختیار می کردند .

در این مقاصد که فقط برای تحصیل معاش و راحت زندگی بود
 از مردم دیگر منع و اشکالی پیش میآمد ناگزیر در میان
 آن دو قبیله کار بمجادله میرسید و چندان پای میفشردند
 که یکطرف غالب و آنطرف محو و مغلوب می شد و
 باینجهت سیل مهاجرین همیشه از نقاط بعیده باماکن بعیده در جریان
 بود . طوایف ناسار و ترک و مغول، آنچه از شمال بسمت شرق
 هجرت کردند و آن جنگها سخت را نمودند تماما محض اطفاء

حرارت جوع و رفع حاجت بود .

در جنگ‌های بزرگی که در میان دو گروه واقع شد مورخین متعلق و شعرای کذاب بتفصیلی که البته ملاحظه نموده‌اید تمجید و توصیف کرده اند . همگی محض انتفاع و تحصیل میبشتی از این راه بود انسان اول هیچوقت طبعاً ب فقر و گرسنگی تاب نمی‌آورد هر قدر این تمدن سرا پا کذب نه تمدن صحیح شایع شد وقوت گرفت مردم از بدویت مایل بتمدن شدند . انسان بیمار شد و بهر نوع حقارت تن در داد . لازم است که برای اطلاع خاطر شریف اقسام فقر را معین نمایم ، بعضی از فلاسفه و مورخین را عقیده بر این است از وقتی که انسان خلقت شد فقر و پریشانی با او همراه بود .

فقر و پریشانی بر دو قسم است فقر حقیقی و فقر نسبی ، فقر حقیقی آنست که يك شخص یا يك طایفه از عهده معاش لازمه خود بر نمی‌آیند ، یعنی غذا بقدر کفایت اشتها تحصیل نمیکنند و لباس که بدن او را از حرارت و برودت محفوظ دارد بدست نمی‌آورد و سر پناهی که آنها را از حرارت تابستان یا برودت زمستان محفوظ بدارد میسرشان نمیشود ، این فقر حقیقی است و از این قبیل فقرا نیستند مگر در شهر های بزرگ و متمدن . فقر نسبی نداشتن اضافه معاش است که اگر آنها باشد محض تعجب و شخص خود را غنی و با مکتت میداند و اگر نباشد فقیر تصور میکنند ولیک هرگز از گرسنگی و بیجائی و بی لباسی عسرت و تنگی ندارد ، مثلاً بقالی که معاش روزانه اش مرتب است خود را نسبت به بزازی که در خانه اش سماور و چراغهای بلورین است فقیر می‌شمارد آنکس که بنهایت آسانی در تابستان منسوج پنبه و در زمستان

پارچهٔ پشمینه . میتواند تحصیل کند ، خود را بالنسبه بآن شخصیکه زری و حریر پوشد فقیر میداند ، این است که اشخاص بالنسبه فقیر همیشه برای تحصیل تجمل و مکنت برای همسری و برابری باطبقهٔ مافوق خودشان بزحمت و مرارت دچارند ، شما ها که در این قرن زندگی میکنید همیشه خود را فقیر میشمارید زیرا که حرص و آرزوان چندانست که بآنچه دارید قناعت ندارید ، روستائیان که از شما خوشبخت ترند از آنست که بتکلفات و لباس و منزل و زینت‌های بیهوده گرفتار نیستند غذا های آنها طبیعی و ساده است و منقولات و اثاث خانه بیش از حاجت نیندوخته اند ، اگر پول کمتر دارند اشیاء غیر لازم نیز ندارند ، زندگانی در شهر ها و مراکز تمدن بمراتب بدتر از معیشت در صحرا و دهات است .

حالا متولین مکنت خود را از چه راه بدست آورده اند و سایر طبقه-ات را چگونه محروم کرده اند فصلی است جداگانه که درموقع خواهد آمد .

باری صاحب تازهٔ من آدم بدی نبود ، عیش تنها این بود که هر کس جیره خوار او بود از انسان و حیوان بایستی دائم برای او کار بکنند مثلا تکلیف من این بود که هر روز مرا بهراده کوچکی بسته و آنچه خاکروبه و کثافت در خانه بود در آن عراده ریخته بصحرا برده بزمین رشوه میدادند و در مراجعت سیب زمینی یا حبوبات که درجوالهار ریخته بودند بآن عراده گذاشته بخانه میآوردند ، و من گراحت مخصوصی از عراده کشی داشتم و باینوسیله تنبلی اختیار کردم ، بخصوص ایامی که عراده را از محصولات پر کرده و مرا بآن بسته بیازارم میبردند ، اگر چه مثل صاحب سلیطهٔ اولیم چندان بارم نمیکرده و اذیتم نمینمودند ، لکن تمام آن روز بی غذا و بی آب میماندم ، و باز طبیعت من شورید

و در صدد انتقام شدم ، خواهید دید انتقامی را که تصور نموده بودم چندان بیمزه نبود .

روز هائی که بیازار باید رفت اهل خانه معمولاً زود تراز خواب بر میخاستند ، سبزی آلات را میچیدند ، ماستی که در تمارها حاضر کرده بودند بیرون میگذاشتند ، تخم مرغ هرچه در ایام هفته حاضر شده بود در سبد میچیدند ، من تمام این تدارکات را دیده بید بختی خود ناله میکردم ، تا چند هفته که هنوز راه فرار را نیافته بودم ، تامل نموده و بار کشیدم ، در یکی از ایام که مشغول چرا بودم در حوالی خانه دهقان گودالی پر از لای و لجن و نی زیادی یافتم ، با خود اندیشیدم که روز بار کشتی در آن نیستان پناه جسته مخفی میشوم ، و بهمین تدبیر کمر بستم ، تقریباً ساعتی خود را در میان نی ها پنهان کرده بودم . آواز دهقان را میشنیدم که بهر سو فریاد میکرد و مرا میطلبید ، من از جای خود نمی جنبیدم ، تا دهقان مایوس شده و شنیدم که بزنی خود می گفت اگر در باغچه را باز نگذاشته و بسته بودید البته این حیوان بیرون نمیرفت و مارا بیجهت ممتل نمیساخت . حالا که رفته است تا او را بجوئیم و باراده اش ببندیم . وقتشان تلف خواهد شد .

بهتر اینکه مادبان را براده بسته و بعد از این ملتفت باشید در باغچه را باز نگذارید . آنروز را باین منوال گذراندم و زیر بار نرفتم ، عصر از مامن خود بیرون آمده بچرامشغول شدم و در کمال آسودگی بخانه معادت کردم . از ورود من صاحبم خوشحال شد و مرا تحسین کرد ، هفته دیگر روز معین بازار فرا رسید و باز من خود را پنهان کردم ، این دفعه جمعی را دیدم که بجهتجوی من در صحرا پراکنده اند ، من هیچ از

جای خود نچسبیدم، بسر گردانی آنها میخندیدم، آنروز هم گذشت نوبت سوم رسید .

باز من کلون در را با دندان باز کرده بیرون رفتم و بمان مالوف خود پناه بردم، این دقعیه صاحب من متغیرانه با سگ شکاری خود از خانه بیرون آمد و باطراف چمن گردش کرد، و اثر پای مرا سگ بیمرات بکنسار حفره آورد، اگر چه تمام بدن من میان نیها پنهان بود، لیکن اطمینان صاحبم بمشاعر سگ، خود را مصمم کرد که مرا در نیزار بجوید، به الفاظ مخصوص که میدانید سگ را بورود حفره و جستن من بیچاره تحریرص کرد من وقتی ملتفت شدم که سگ گوشهای مرا میجوید، مضطرب از نیزار خود را بیرون انداخته در چمن میدویدم، صاحبم کمندی از خانه آورد و مرا اسیر ساخت و با تازیانه بلدندی که در کمر داشت چندانگه در بازوی او قوت داشت تادبیم کرد، با آنکه کتک زیادی خورده بودم و گوشم مجروح بود خفیف و منفعل بهراده ام بسته بارسنکینی بهراده گذاشته بیازارم برد، از آنروز صاحبم بامن کینه ورزید و در گرمای تابستان شبها بطویل انداخته در برویم میبستند من با دندان طوری بمهارت در را باز می کردم و بیرون میامدم، و دو باره میبستم که کسی ملتفت نمی شد .

یگشپ که مرادر طویل محکم بسته بودند و علوفه کافی نداشتم در را گشوده خود را بیستان انداختم قسمت زیادی از خیار و کدو خوردم و باز مجدداً داخل طویل شدم، اگر اثر دست و پایم را صبح نمیدیدند هرگز باورشان نمیشد که من اینکار را کرده باشم بد بختانه اثر سم پیداست بجز من و رفیقم مادیان، چارپائی در

خانه نبود آن حیوان از نجات فطری بهمان آذوقه معمولی خود کفایت میکرد تعدی و دلگی نمینمود ، پس تقصیر بر من وارد می آمد و من طرف تنبیه میشدم ، شب دیگر باز بیرون آمده تغار شیری که بیرون گذاشته بودند که صبح ماست بزنند خوردم و به تلافی باز کتک کاملی بمن زدند ، کم کم شرارت شمار خود کردم و عمداً وقتیکه از طویله بیرونم میآوردند جوجه ها را زیر لگد هایکشم چندانکه صاحبم مجبور بفروش من شد و من بشدتی مفلوک و لاغر شده بودم که هیچکس بخیریداری من راغب نمیشد ، پانزده روز مرا بستند رو و رمق پیدا کردم ، بیازارم برده فروختند در حین معامله خواستم که صاحب قدیم خود را گزاز گیرم یا لگدی بطرف او اندازم ، محض اینکه صاحب تازه ام نسبت بمن بدعقیده نشود و مرا شریر تصور نکند ، پشتم را بصاحب اولی کرده هیچ اعتنا نمودم و باین واسطه یقیناً تحقیرش کرده ام

فصل ششم

شخصی که مرا خرید زنی و دختری داشت، دخترش میزده الی چهارده ساله و مزاجاً نا توان بود کسان او غالباً بره‌ایت مزاج دختر که استنشاق هوای آزاد کند دور از شهر و دردهات منزل می‌کردند پدر این دختر برای رسیدگی به امورات شخصی بیشتر بشهر میرفت و مادر این بیچاره بکارهای خانه سرگرم بود کمتر بدختر خود میپرداخت. طبیبی که در آن نواحی بود مرض را عصبی تشخیص داده معالجه را بتفریح و تفرج منحصر کرده بود هیچ مشغولیت برای این طفل مناسب تر از گردش اطراف نبود مرا پدر او برای سواری دختر اتباع کرد که بیابانهای اطراف آن قریه گردش کند دل من بحالت این طفل میسوخت و او راهر روز که بر من سوار میشد بطور خوش و آرامی بگردش میبردم اوایل حال خانه شاگردی با ما همراهی میکرد، وقتیکه ملائمت مرا دیدند کسی را با ما نمیفرستادند هر وقت که راه میرفتیم و از سواری خسته میشد، من بگودالی داخل شده میایستادم و بزبان بی‌زبانی باو میفهماندم که آهسته از دوش من بزیر آمده در سایه دیوار یا درختی راحت کند.

روزهایی که هوا نا مساعد بود و دختر بیرون میرفت به طویلله آمده برك کاهو و پاره نان و پوست خربزه برای من می آورد، چون دوستی غیر از من برای خود تصور نمی نمود و گمان

میبرد که هر چه میگوید میفهمم درد دل خود را بمن میگفت و گاهی که پدر و مادر باو تفریری میکردند بطویلۀ نزد من آمده شکایت مینمود، و گریه میکرد روزی دوان دوان وارد طویلۀ شد رو سری تازه که بابایش از شهر دور روز قبل آورده و مادرش به سر انداخته بود و آنروز صبح بدخترک بخشیده بودند ، نزد من آورده بعد از آنکه او صورت مرا بوسید و من صورت او را لیسیدم ، دستمال را بگردن من انداخت و مدتی بهلوی من ایستاده مرا نوازش میکرد وقت نهار رسید هر قدر مادرش دخترک را طلبید جوابی نشنید ، بخیال اینکه شاید سوار شده و بیرون رفته است به طویلۀ آمد ببیند من هستم یا نه در طویلۀ را که باز کرد دختر را بهلوی من و دستمال نفیسی را که صبح باو بخشیده بودند در گردن من انداخته دید ، متغیر شد ، بدختر بد گفت و او را بی ادب خواند دستمال را از گردن من کشید و چند مشت بکله من کوبید دست دختر را گرفته از طویلۀ بیرون برد و میشنیدم که پدر و مادر بالفاظ قبیح دختر را تهدید میکردند ، او را بی ادب و جسور میخواندند و می گفتند که دیگر بخر سواری و گردش اطراف مأذون نیستی .

مدتی نگذشت که دختر برای وداع بطویلۀ آمده صورت مرا بوسید اشک از دیدگان میریخت ، و با ندبه میگفت من چه بی ادبی کرده بودم چیزی که بمن داده بودند به بهترین دوستان خودم هدیه نمودم ، جز این چه تقصیر بمن وارد است .

آقای عزیز من نسا مناسب نیست در این مورد از رسوم و آداب که در نزد انسان معمول است بحث کنم و خاطر شریف را آگاهی دهم که آنگونه ادبهای متداوله عین بی ادبی است ، بهتر میدانید صکه علما و دانشمندان قرون گذشته و اخیره در اینمعنی

دیوانها پرداخته کتب و رسائل چند ساخته اند ، هر چه از آن فصول
ایراد کنیم تکرار بیهوده خواهد بود و جای انکار نیست که
بزرگان شما را در تهذیب افراد نوع خود مقصود عمده در نظر
بوده است و با چنان اهمیت و اعتبار که بر این مهت مقرر کرده
بودند مرادی داشته اند ، مثل بنده مظلوم که در شرف جنسیت
بسا شما شریک نیستم ، و با اصطلاحات شما چندان انس و اطلاع
ندارم ، هر چه عرض کنم از روی تجارب و معلوماتی است که
شاید بیان و اظهار آن مخالف معتقدات اسلاف و مقاصرین شما
باشد ، حس قوی و اندیشه دوربین مشاهدات و غیر مشاهدات را در
حکم واحد سنجیده حقایق امور و اشیاء را ادراک و معلوم خود را
بهترین وجهی بیان میکند ، بخلاف دیگران که در مانده ضعف
بصر و از حدسیات بیخبرند ، باید هر چیز را بنزدیکی ببینند ،
سر و روی آنرا بدقت آزمایش کنند ، و آنچه حساً بایشان
محقق شد اذعان نمایند ، و اینطایفه را میتوان مردمی شمرد که
خودشان میتوانند از آنچه دانسته اند بی تزلزل قانع باشند و هم
ادله اقناعی بدیگری اقامه نمایند ، قرینه و قیاس در کار نیست ،
همه را حساً برأی العین اثبات کرده اند ، و من از آنها هستم که
بسبب قصور نظر و ضعف بصر ، تا چیز را نزدیک ندیده و بسا
دقت نسنجیده ام عرض نمیکنم .

یکی از صفات حسنه انسان که عصمت و تقوی او را اثبات
مینماید ادب حقیقی است ، که مرآت پاکدامنی و عفت انسانست
و اگر دور از حقیقت باشد آئینه کذب و شقاوت اوست ، و چون
ابناء بشر بموانست و معاشرت یکدیگر مجبور هستند ، ناچار
بصورت ، حفظ آداب میکنند . که اگر هر يك از ایشان این صفت
را نداشته باشد مردود مجمع انسانی میشود ، گاهی دیده شده است

که شخصی قلب پاك دارد و عاقل و عالم است اما بزبور ادب آراسته نیست و نیز دیده‌ایم شخصی ابدأ پیرامن علم و هنر نگشته و هوشمندی او محل شبهه است ، و بینهایت مؤدب است اولی شخص غیر مأنوس است ولی آبرومند ، دومی مرد متقلبی است و مأنوس . و در این عصر که ما زندگانی میکنیم اکثر مردم از فرقه دوم هستند که ادبشان صوریست و بوجهی معنوی و طبیعی نیست ، صاحبان شعور متوجه و به آنها مشتبه نیست ، که افراط در آداب تملق محض است .

شخص آبرومند و درست کردار نباید این قسم ادب را که نوعی از سخریه است قبول نماید ، زیرا باو صفاتی نسبت میدهد که بهیچوجه دارای آن صفات نیست ، صفتی بشخصی نسبت دادن که دارای آن صفات نباشد ، بزرگترین دشنامهاست ، مثلا بشخص جهانی که خود میداند درجه جینش بلا نهایت است متملق دلیر بگوید ، مشابه آن است که کسی زن پارسائی دارد و باو فاحشه گویند . شما بنی نوع بشر باایمان بر اینکه آنچه تملق و اظهار ادب شما میشود از روی کذب و تمسخر است ، باز صداقت و راستی و حقیقت گوئی را نپسندیده ؟ تملق را رجحان میدهد و بدروغ بیشتر مایلید تا حقیقت و راستگوئی

همه کس عیب خود را بهتر از دیگران میداند اما اگر دوستی عیب او را بالصراحه باو بگوید منزجر میشود اینست که هیچکس از بنی نوع بشر میل بشنیدن حرف راست ندارد ، دوستان جانی اگر بیکدیگر راستی پیشه کنند ، و عیب یکدیگر را آشکار بیان سازند ، دشمن حقیقی میشوند . همیشه در میان دو دوست از بنی نوع بشر برای بقای دوستی ظاهر باید کذب و نا درستی برقرار باشد ، تا طرفین بنای راستگوئی گذاشتند فی الفور قطع مرادده خواهد

شد، و حال آنکه محبت و وداد حقیقی اقتضای آن دارد که معایب دوست خود را بطرز ملایم باو بفهماند، و اگر دوستی بمنتهای درجه است، سخت گوئی هم چندان ضرر ندارد، زیرا که معالجات خیلی سخت در امراض مهلکه و مزمنه برای نجات مریضست، و استعمال ادویه مسکنه برای رفع مرض بطور موقتی است، چه عیب دارد قسمی سخت گوئی کند، تا مادهٔ مرض دوست حقیقی او خلع شود.

بهترین رسم ادب خلاف اینگونه آداب مزور نمودنست، و از تملق احتراز کردن، بشما اولادان اغنیا، آنچه ادب تعلیم میکنند ادب حقیقی نیست، تملق و اغراق گوئی و کذب شنیدن است، شماها در مسئله ادب مشابه زشت روئی هستید که برای پوشیدن چهرهٔ زشت خود موقتاً نقابی بصورت بیابو بزد و همینکه نقابرا در انداخت آنچه هست ظهور میکند، بزرگان شما که از شدت وقار و نخوت خود را مؤدب شمرده، مرد مرا از خود باین واسطه دور میسازند، هیئات که در میان وقار و نخوت فرق بسیار است، طبقات پست شما بقدری ادب را با تملق و اغراق گوئی آلوده کرده اند، که شرافت ادب را برده اند آن ها که بتقلید ناقص خود را صدیق قلم میدهند، در نصیحت و معاشرت بی پرده و درشت سخن میرانند این صفت را آلتی در جلب عقیدت مردم و سلاخی برای ترویج سلاح خود ساخته. گندم نمای جو فروشند، و در ایشان روی راست گوئی و درست کاری نیست.

ابناء بشر واجب است که بیکدیگر ادب ورزند، یعنی اگر محبتی دیدند همین منت آن شوند، مؤدب آنست که هیچ وقت در پی گزاف گوئی و اغراق شنوی نباشد، بجای اینکه

حیله بورزد خود را به اخلاق پسندیده مطبوع و محبوب دیگران کند قلب خود را از کینه و بدی ها پاک دارد .

بجای الفاظ سراپا کذب و تملق اگر تقصیری از زیردستی دید عفو نماید ، و هم جنس خود را بنخوت و غرور نیازارد ، کسانی که تعریف و توصیف مینمایند اگر بدرجه ایست که آن شخص دارای آن صفات است بیان حقی کرده اند ، و اگر زاید بر آنست خیانتی بان شخص کرده ، بیچاره را غرق دریای نخوت نموده اند .

همینکه شخصی را تقدیر و بخت برتبه عالی رساند از هر سمت باران تمجید بر او میبارد ، متملقین صفاتی را که دارند نیست باو نسبت میدهند ، شعرا قصاید در مدح او انشاد میکنند آن ها که دستشان بدامن این نودولت نمیرسد ، مکتوباً تمجید او را شرح و بسطها مینویسند و دسته گلها میفرستند و آن بیچاره را در چهار موج نادانی و جهالت تخته بند میکنند ، و از جانبی به نیکبختی او حسد میورزند ، آن احمق نیز ملتفت نیست که تا دیروز محل هیچ اعتنائی نبود ، چگونه شد که امروز دارای این همه صفات و محاسن است ، پس باین دلیل فردا که این جاه و جلال از او سلب شود ، این صفات حسنه را هم که باو نسبت میدهند از او سلب خواهد شد باین تمجیدات نه بشخص او بلکه برتبه و مقام اوست ، و اگر من بجای بزرگان عصر بودم ، همیشه یکدوست صدیق راستگویی با خود نگاه میداشتم و او را از دروغ و تملق منع میکردم ، و مازم میداشتم که حقیقت احوال و صدق واقع را بمن باز نماید : چنانکه بزرگان قدیم همیشه در دربار خود دلقک داشتند . و کارشان همین بود که بی تملق و چاپلوسی قصور و معایبی که ناشی میشد بصراحت بیان میکردند . حالا که دلقک نیست روزنامه ها باید این صفت را پیشه خود سازند و همه کس را از معایب خود آگاه سازند اما چه فایده .

هر شخص پستی که بر تبهٔ عالی رسید ، دوار تجمل و تجمل
برای او پیدا نمیشود ، مگر وقتیکه متعلقین اطراف او را میگیرند
و او را آنچه ندارد میستانند .

مردمان درست و آبرومند قدر شناسی را بالنسبه بخود
قبول مینمایند ، اما اغراق گوئی و تمجید زیاد درا نمیسنند ، شخص
آبرومند را عفتی است مخصوص که اگر زاید بر آنچه دارد در
حق او تمجید بشود گونه اش سرخ شده منفعل میگردد ، بخلاف
شخص وقیح که مایل و شایق اغراق شنویست .

از وقتیکه صنعت کتابت در میان بنی نوع بشر متداول
شده ، و انسان در صدد ضبط لغات و ثبت وقایع و حوادث است .
شخص بصیر ملاحظه میکند که الفاظ تملق آمیز در هر زمان
و در هر عصر در میان هر طایفه و ملت بیک سبک و در هر زمان
و در هر عصر در میان هر طایفه و ملت بیک سبک و طرز و معنی
بوده ، یعنی همان مادهٔ کثیف است که بقالبهای مختلف ریخته
می شود .

اگر صورت تغییر میکند معنا همان است .

همان تملقاتی که بیک امیر بزرگی میشود ، عینا همان تملقات
بیک شخص دنی و پستی میشود ، منتها بتغییر اسم ، کدام شخص
است که بعضی نایل شدن بر تبه و مقامی مردم باو تملق ، و در حق
او اغراق گوئی نمایند ، کلیه تمجیدات مشنیه افسانهٔ دیو و پری
شده است ، همانطور که به افسانه ها نباید دل بست تمجیدات
اغراق آمیز هم اعتنارا نشاید ، پولی که در بازار رواج ندارد ،
بعقیدهٔ من باید دور انداخت و در کیسه نگذاشت ، تملق مفرط ،
و اغراق گوئی ، که تغییر اسم یافته و بادب موسوم شده است
رواجی ندارد و باید دور انداخت ، ادب حقیقی نسبت باشخاص از

هر طبقه حقیقتگوییست و بس و آنچه زاید بر اوست تملق و چاپلوسی و اغراق است .

اگر دخترک بیچاره محض میلی که با من داشت دستمال
مادر خود را یالپوش من کرد چه سوء ادبی بکار برده بود، از
شما میپرسم .

(آیا کله خر با شعور که تملق گوئی نمیکند و بشبیدن
تملق از جاده راستی منحرف نمیشود از سر انسانی که مغرور است
شریفتر نیست ؟)

البته شریفتر است .



فصل هفتم

در یکی از شبها که کاملاً غذا خورده ، و باسودگی در خواب بودم صدای آتش ، آتش باند شد ، مشوش و مضطرب جسته دود و دم را در اطراف خود دیدم ، آنچه خواستم که افسار را گسیخته خود را از طویله بیرون اندازم ، افسار استوار بود و رهایی مقدور نبود ، با چندین خر غلط و کش مکش بسیار نه میخ کنده میشد و نه طناب بریده ، بخاطرم رسید که بهترین چاره ها جویدن افسار است ، مدتی طول کشید ، تا این تدبیر من نتیجه بخشید ، اما در این حال ، شدت حریق بدرجه رسید که بروشنائی آن در بیخ طویله میخ طویله و در خوابگاه خود ذرات کاه را میدیدم .

فریاد و فغان اهل خانه ، نالهٔ خدمتگاران ، اضطراب چاریان صدای شکستن تخته و چوب ، خرابی سقف و دیوار ، هنگامهٔ پیا کرده بود ، طویلهٔ که من و سایر رفقای من در او بودیم پر از دود شده بود هیچکس بیاد استخلاص ما نیافتاد ، تا کم کم شعله داخل طویله شد و حرارت بجائی رسید که تاب اقامت نداشتم ، اگر در باز بود البته خود را بیرون میبردم ، در این اضطراب دخترک صاحبه خود را یاد کردم ، که چگونه در این شدت و محنت به فکر من نیفتاده است ، هنوز اینخیال در نظرم بود که در طویله باز شد و صدای ضعیف دخترک را شنیدم که مرا آواز میداد ، در

نومیدی بسی امید است .

خود را بطرف دخترک انداخته همینکه خواستیم باتفاق از در بیرون رویم دیواری که در محاذات در بود خراب شده بزمین ریخت ، و طوری مسدود کرد که عبور ممکن نبود ، این بیچاره صاحبه من بخیال نجات من جان عزیز خود را بخطر انداخت ، دود و گرد و خاک و حرارت نزدیک بود ما را خفه کند .

تدبیری بخاطرم رسید ، اگر چه خطرناک بود ، اما حیات و نجات ما دو نفر ماجرای آن انحصار داشت ، با دندان جامه او را محکم چسبیده و خود را در میان شعله آتش زدم ، و از اتفاقات غریبه آتش بجامه او نگرفت چرا که لباسش پشمینه بود و بسلامتی از خرمن آتش عبور کردیم در محوطه دخترک را بر زمین نهادم ، باطراف نگریم ، مفری نیافتم ، زیرا که از چهار طرف آتش در اشتعال بود ، زیر زمین خانه که سقفش از آجر و باین جهت حریق بآنجا سرایت نمیکرد و درش باین محوطه باز میشد بنظرم آمد ، باز با دندان جامه طفلکرا گرفته خود را بانجا انداختم و میفهمیدم که دخترک میگفت بیچاره بابا و ننه نمیدانند که مرا تو نجات دادی و بمأمنی رساندی و حالا بهلاک من یقین کرده اند پس از این کلام رنج و خستگی بر او غالب آمده خواب بر او مستولی شد به زمین افتاده منم بلافاصله نزدیک او خوابیدم .

همینکه صبح طلوع شد ، بزحمتی دختر را از زیر زمین بیرون برده ، بطرف دهی که در آن حوالی بود تاختم ، معلوم شد بعد از این حریق پدر و مادر این دخترک باین ده پناه برده بدرخانه دهقانی منزل کرده بودند ، درحالی ده نهیق برداشتم پدر و مادر دختر از خانه بیرون آمده ما را استقبال کردند ، بجای اینکه

از من امتنان نمایند که از خطر بزرگی طفل آنها را نجات داده‌ام
 بد گوئی بمن و صاحبه من آغاز کردند ، باو میگفتند که اگر
 محبت این حمار بی‌عار نبود ، تو هر گز جان خود را بیلانمیدادی و
 تمام شب‌مارا از فراق خودت بیخواب نمیگذاشتی ، دختر را بخانه
 بردند و بمن هیچ اعتنائی نکردند ، اضطراب از حریق دوشین ،
 محرومی از ماکول و مشروب ، رطوبت زیر زمین ، برای این طفل
 رنجور مورت تب شد ، مزاجاً هم ناتوان بود ، سبب خارجی مزید
 بر علت اولی گردید ، بیستر ناخوشی افتاد و من یقین کردم که
 از این بستر بیرون نمیآید ، جز اینکه بتابوت گذاشته بگورستانش
 ببرند ، خلاصه در این چند روز مرض صاحبه من هیچکس بمن
 نمیپرداخت و علوفه هم نمیدادند ، تیمار و پرستاریم نکردند ، من
 و یلان و سر گردان در اطراف آن قریه میگشتم و هر چه
 میافتم میخوردم و با وجود شدت سرما و اختلاف هوا بیرون میخوابیدم
 چند روز که گذشت تابوت دختر را دیدم که بطرف گورستان
 میبردند مسکین و من از غصه ترك آن ناحیه کرده دورتر
 از آنجا مسکن اختیار کردم .

فصل هشتم

از سردی زمستان و نداشتن جا و مکان بکمال پریشانی میزیستم ، گوشه از جنگل آن نواحی را برای خود اختیار نموده از برگهای خشک شده ریخته ، سد جوع مینمودم ، سرمای آن سال بدرجه رسید که نهرهای جاری منجمد بود و من از عطش مفرط بجای آب برف میخوردم ، تنها خوشحالی من این بود که در نهایت آزادی زندگی میکنم ، با این همه نکبت و پریشانی و محرومی از هر لذت و راحت ، چون بشرف آزادی نائل بودم در کمال شاشت و شادمانی میچریدم . چرا که آزادی بهترین نعمای آلهی است ، چنانکه یکی از فلاسفه مشهور شما گفته است و من قول او را لفظ بلفظ برای شما ذکر میکنم ، تا بدانید آن حریت که مطلوب شماست و بلفظ قانع شده بحقیقت آن نمیرسید نزد ما جماعت خران نیز مقبولست ، و هر وقت بآن رسیدیم سعادت بزرگ میشماریم هر يك از افراد نوع و ابناء جنس چنانکه بظاهر متمایز و مختلف الخلقه بوجود آمده اند ، در خیالات و اخلاق و استعداد و مختلف اند ، و هر يك از ما منفرداً ، حق و تکلیفی جداگانه داریم و در حفظ حقوق و تکالیف شخصی خودمان بشخصه باید بکوشیم ، و جز ذات پروردگار که موت و حیات و نیکبختی و بدفرجامی ما بدست اوست هیچکس را بناموس و حقوق خویش مقتدر نخواهیم بزرگان دین نیز که رهنمای سلامت و سعادت ما بودند ، و بافر

ایزدی، و تأیید آلهی، آمین مردمی، قواعد سیاسات، بما آموختند محترم شماریم و بهر ظالم مستبدی که ظلم و زور خود را آلت ضعف و ذلت ما قرار داده است اطاعت ننمائیم، آنگاه که از این جاده راست منحرف شویم در حیات و زندگانی بی نظمی کلی و فتور قوی روی دهد، و حقوق محققه ما باطل شود، آیساممکن است کسی کالبد خویش را با بدن دیگری مبادله کند. بدن هر کس تازه است از آن صاحب بدن است، گاهی عشق و غیرت شخصی را بر آن انگیخته که جان خود را در سر برادر و وطن خود فدا کند، اما هیچ ندیده ام که کسی خود را بجای برادر خود بشناسد، یا برادر خود را بجای خود تصور کند، آفریننده زمین و زمان انسانرا یقیناً از سایر حیوانات اگر چه پست ترین اقسام آن باشد بمساوات مخصوص از خوان نعمت خداوندی بهره میبرند در دریای ژرف که نهنگ بهره مند است، کرم ذربینی هم، بقدر خود روزی دارد و هر دو باندازه اشتهای خود از پستان دایه طبیعت شیر میخورند، و ابنای بشر نسبت بسایر طبقات حیوان از این جهت ممتازند، که فقط بمادیات تغذیه نمیکنند. بلکه باغذیه معنوی نیز محتاج اند، شنیدن کلمات خوش و دیدن چیزهای زیبا و دلکش کلمات نفز و دلفریب در عظمت خالق و اوضاع خلقت گوش شما را پرنکنند، چشمتان اشیاء و صور مطبوعی را، که در دنیاست مشاهده ننموده مشغول نشود و این هر دو هواس و عقول شما را منبسط، و مقامات حسی و حدسی شما را مرتفع و محیط نکنند، هرگز میان شما و انواع حیوانات امتیازی نخواهد بود. در يك طبقه عالی، خدا شما را قرار داده است، که يك يك خود را بلطایف الحیل، سلطان و حکمران طبیعت نموده اید، و با قوه علم و هنری که با شما خلق شده است باو

فرمان روا هستيد ، بزمين ميگوئيد با صنعتي كه در كشت و زرع تو بكار بردم و دانه ها كه در اطراف تو پراكندم يا ريشه كه در تو غرس نمودم ثمرات آنرا از تو ميطلبم ، باد را ميگوئيد با آن آلات كه مخلوق فكر منست كشتي راني كن و مرا بساحل مقصود رسان بنده فرمان است با آب و آتش ميفرمائيد از امتزاج شما توليد بخار ميكنم كه بدان وسيله صد هزار مرتبه بر قوتي كه خالق بمن داده است علاوه نماييد . هر دو عنصر بالطبع حاضرند ، هيچيك از شما در خلقت مزيتي بر يكديگر نداريد ، آنكه تولد ميشود و بعد پادشاه جهان ميگردد ، با آنكه متولد و در نهايت فقر زندگاني ميكند در خلقت مساوي اند . نه پادشاه با افسر شاهي بعرضه وجود پياميگنارد نه مرد فقير با كوليبار گدائي از عدم ميآيد . همچنين است زمان بدرود و مرگ

چو آهنگ رفتن كند جان پاك چه بر تخت مردن چه بر روي خاك
 با اين تساوي و اشتراك تامه كه در مبادي و مباني خلقت
 محقق است ، بعضي از افراد حكومت مطلقه و سلطنت مستقله بي
 هيچ مزيتي بر ابناء جنس خود تحكيم و تفوق ميجويند ، محل نظر
 است .

اگر جمعي نعمت بي دريغ را مخصوص خود شمرده ، ديگران را محروم ميخواهند ، بر منعم حقيقي حرج نيست ، بلكه جهل و ناداني ترك حقوق و قبول ذلت ، موجب حرمان آن مردم شده ، با آلات و اسبابي را كه طبيعت براي درج سعادت و كسب شرافت و استراحت بآنها افاضه کرده است ، بكار نداشته از امداد و اعانت بنوع خود ، كه مأموريت آلهي ايشان است ، بازميانند و كفران چنان نعمت در دست ديگران شان خوار و ذليل ميدارد ، حق انسان بيك اندازه معين آزاد است ، و بدون حرمت ذاتي انسان انسان نيست ،

اما در عین آزادی باید مقید جماعت بود و هر گز از افراد نوع دور و از مصالح همجنسان خود فارغ نشست درختی که در صحرا به تنهایی روئیده شده است ، آنقدرت ندارد که ریشه بآب رساند و از هوا بقدر کفاف تغذیه نماید ، در توج هوا هر قدر قوی باشد نداشتن پناه و تکیه گاهی شاخه های آنرا شکسته ، ساق و ریشه آن مستهلک و معدوم میگردد ، بخلاف درختهای کوچک که در جنگلهای هستند و با جماعت زیست میکنند نه تند باد های طبیعت را بآنها دستی است ، و نه از خشکی هوا آسیبی بتجربه معلوم شده که در کثرت عدداشجار و نبات قسمتی از اجزای مایمه هوا مجذوب و متوجه آنها شده ، ریشه ها ، آب زمین را بالا میکشند ، و ثمرات اتفاق و جماعت در این مورد نیز حتمی است ،

انسان با عجز و ناتوانی که دارد بیشتر از سایر مخلوقات بتعاون و اجتماع محتاج است آنطور که درخت کوچک بدرخت بزرگ تکیه میکند و نمیشکند درخت بزرگ هم بالنسبه بدرخت از خود کوچکتر تکیه کرده محفوظ میماند

خلاصه اینکه انسان باید باندازه معینی آزاد باشد و هیئت

اجتماعیه را هم از دست نداده با هم زندگانی کنند

تا اینجا شرح آن حکیم همجنس شما بود حالا برویم بر سر مطلب شدت گرسنگی مرا مجبور میکرد گاهگاهی بحوالی دهی که در آن نزدیکی بود رفته تحصیل آذوقه نموده شکمی معمور سازم ، زمستان را بسختی گذرانیدم ، ایام بهار شد تفرج کنان بهمان ده سابق الذکر رسیدم علفهای گوناگون که در زمین روئیده بود مرا از تحصیل معاش بی نیاز میکرد تنها محض تفرج یا بوالهوسی بحوالی ده رفته جمعیت زیادی بیرون آبادی یافتم ، نزدیکتر شده دیدم ، همه در حالت عیش و در لباس عیدند ، عجب تر آنکه

هرچه خرد را این ده بود با اهالی مخلوط شده ، و بعضی از این همجنسان من اگر چه افسار در گردن و در قید صاحبشان بودند ، اما تیمار شده و فربه ، بلکه بعضی در گردن از گامهای جنگلی آویخته داشتند ، در بین این تماشای حیرت انگیز بخود نظر کردم پشت و شکم و کفل خود را لاغر و تیمار نشده ، پشمهای درشت و ضخیم از بدنم روئیده دیدم ، با این حالت کثافت که در من بود ، وضع خوش و سعادت که در همجنسان من مشاهده میشد ، با امتیاز حریت که در خود میدیدم و در آنها نبود هزار باره خود را خوشبخت تر از آنها مییافتم ، نزدیکتر رفتم که از ماجرا مطلع شوم ، جمعی از مردم ده مرا دیدند و تمسخر کنان فریاد کشیدند که این حمار بیمار کیست ، بی صاحب و افسار گسیخته با این پک و پوز ، سری میان سرها کرده با خر های ما دعوی برابری میکند .

اگر مرد است در این خردوانی امروزه ما خود نمائی کند ، فهمیدم که در ضمن اجتماع امروز خردوانی هم منظور است ، در این گیر و دار پیر مرد سالخورده که موی آبرو بصورت ریخته ، آب بینی و دهان بهم آمیخته ، با قد چون کمان ، عصا زنان و نالان وارد شد ، پیدا بود که هوای خوش نوروز طبع پیرانرا جوانی داده ، مزاج خسته و گسسته را نشاط زندگی بخشیده ، این پیر فرتوت نیز بگردش و تفرج میل کرده است ، این جماعت که او را دیدند با این کلمات مقدمش را پذیرفتند ، بابا سراد کجا بودی چطور شد از خانه بیرون آمدی ؟

بابا مراد - خوشی هوا مرا بیرون کشید شما در چه کارید و چه میکنید ؟

سبحانقنی پسر کد خدا - امروز خردوانی است ، بابا مراد ، حیف که تو پیر شده و قوت زانویت رفته است ، و الا ترا هم

میدوانیدیم .

بابا مراد - الله الله خدا مرا مرگ بدهد ، زود تر بروم و با شما جوانان جلف که تازه روی کار آمده‌اید و احترام پیرانرا نگاه نمیدارید زندگی نکنم .

عبدالصمد آبیاری - بابا مراد باز از زمان دقیانوس حرف میزنی ، تو هم جوان بودی مثل ما شوخ بودی خوش طبعی میکردی حالا پیر شدی از کار افتاده از سوز دلت بخوشحالی و تر دماغی ما متغییر میشوی ، چرا که هر کس قابل کاری نیست بر آن کار رشک میبرد .

بابا مراد - بلی آقایان راست میگوئید من در زمان دقیانوس بودم ، آن وقتیکه من با اجداد شما زندگی میکردم با آنها هم سن و هم مشرب بودم و وضع دنیا این طور تغییر نکرده بود ، دوره دوره دگر بود ، جای هر کس معین بود ، جوانها پیرمرد ها را حرمت میکردند پیر ها جوانها را نصیحت میدادند ، بید و خوب ملتفت میکردند ، مردم اگر بیگانه بودند ، هینقدر که در يك ده و آبادی دورهم بودند ملاحظه سن و سبقت در میان بود ، حرف شنیدن و ادب از میان نرفته بود در همه چیز بيك ديگر كمك و همراهی داشتند .

سبحانقلی رویش را بر گردانده بر فقای دیگر خود میگفت این پیرمرد احمق خرفت چه بود که خود را میان ما انداخت ، معقول دماغی داشتیم ، میخواستیم روزی بخوشی بگذرانیم اینجا میدان خر دوانیست نه مجلس موعظه و لش کنید و پی کار خود باشید

من بحالت بابا مراد تأسف میبردم ، که نه او را خری بود و نه مرا صاحبی ، میل کردم که با او مصاحبت نمایم و در میان

جوانان او را سر شکسته نگذارم ، بخود گفتم اگر در دویدن سبقت ننمودم ، بکیسه بابا مراد ضرری نمیرسد ، و اگر پیش افتادم دو تومانی که خر دوانها شرط بسته بودند باین پیر مرد فقیر عاید خواهد شد ، با این حسن نیت نزدیک پیر مرد رفته گردن و رویش را لیسیدم . حضار خندیدند ، بابا مراد از مهربانی من خشنود شده گفت اگر این خر صاحبی ندارد من بزیر حمایت خود آورده و مبلغیکه باید در کیسه عمومی از بابت حق خردوانی ریخت میدهم ، و بزحمت زیاد دستمال خود را از جیب در آورده پول سیاه از گوشه دستمال که چندین - گره بر روی او زده بود شمرد و در کلاه نمدی که سبحانقلی در دست داشت ریخت من از نیل بمقصود خود نشاطی کرده گوش و دم جنبانیدم ، و طوری اظهار وجود نمودم که سبحانقلی و سابر صاحب خر ها که حاضر بودند بخيال افتادند و میشنیدم که آهسته میگفتند ، بد کاری کردیم این خر مفلوک و بیصاحب را گردن بابا مراد بستیم . میترسیم باین وضع مفلوک در وقت دویدن بسایرین سبقت جوید ،

دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

بابا مراد دستی بگردن و گوش من میکشید و مرا ترغیب بدویدن میکرد و بیچاره از جلو خر های دیگر پس مانده یونجه خشک که ریخته بودند جمع میکرد و بنزد من میآورد ، در این بین کدخدای ده و ریش سفیدان رسیدند ، در بالای تل کوچکی که مشرف بمیدان مسابقه بود ، قرار گرفتند ، خر ها بترتیب پهلوی هم قرار دادند ، من از همه مؤخرتر بودم و همه منتظر حکم کدخدا بودند ، ناگاه کدخدا فریاد کشید یا الله صاحبان خر با شلاق که در دست داشتند بکفل این بیچاره همجنسهای من دو و سه ضربت زدند بابا

منزاد هم با عصاب خود تقلید آنها را کرده همه یگم مرتبه در تک و دو آمدیم، من بدو نفس خود را خسته نکردم، صد قدم که دور شدند با تمام قوت بتعاقب آنها گام برداشتم، در چند جست و خیز بان هنا رسیده در دو دقیقه بر همه سبقت جستم، ناگاه دیدم خری که بلا فاصله بعد از من بود دم مرا بدندان گرفت، چنان فشرد و جوید که يك ثلث دم من بدهان او ماند

بسی آقای عزیز رقابت نه تنها در میان شما ابناء بشر است. مانیز در عالم خری در ارتکاب این معصیت و حشیانه خود از شما کمتر نیستیم، جز آنکه شما از کمال زیرکی هم چشمی و رقابتی که در میان دارید از آن فایده میبرید و ابلهان شما برای امتیازی که همچنس او داشته سفیهانه جان عزیز جود را بهلاکت انداخته اید و شاید از ده مرتبه در این امتحان یکمرتبه بمقصود نرسید، اما ماها رقابت خود را بهنگام کار برده غالباً فایده شخصی نمیبریم، خلاصه از جراحت دم خود آزار بسیار کشیدم و در باطن همچنس خود را محق میسرمد که نخواست از من عقب بماند، تدبیر آن خر بخطا بود چرا که، درد دم مرا بیشتر بهیجان آورد و از سوز دل پرواز کنان صد قدم جلو افتادم، بیشتر و بدون رقیب بموضع پرچم رسیدم و میشنیدم که تماشاچیان آفرین میگویند، و صاحبان خر پول داده و عقب مانده، لعنت و نفرین میکنند، البته میدانید فحش و دشنام حاسدین هم بفاتح و منصور لعنت تحسین معتقدین را دارد، بهرحال من نذر را بردم، و بابا مرا در با فایده رسانید. افتخار و شرف نیز جای خود داشت که با فلاکت و لا غری بهمجنان خودم که در نهایت تر دماغی و فربهی بودند سبقت جستم.

حالا نوبت باز گشت است و بیائید و ببینید صاحب‌خرها چه جوش و خروش میکنند، کسی نبود بگوید ای مردمان، خرنه آنکه پیش رفت یا عقب افتاد هنرمند بود یا بیهنر، جانوردیگر بود شما چرا بریش خودمیبندید و این همه سوز و گدازدارید بالاخره بمحاذات تپه رسیدیم که کدخدای وریش سفیدان جلوس فرموده بودند. صاحب‌خرهای باخته، خجالت زده از سوز دل شلاق کشیده بسر و روی خود وخران میکوبند، منم از این موهبت بی نصیب نماندم مبلغی هم بینده چاشتی کردند و از کینه مرا خر دم بریده لقب دادند

هر چه بود و هر چه کردند افتخار اعتبار من افزون بود.

ولی بولها بجیب این پیر فرتوت که از خر مفت پول مفت تربدست آورده بود و فلکرا بجلو داری خودش قبول نمیکرد رسید، اگر چه وجود من بیابا مراد مبلغی فایده بخشید اما برای خودم جز قطع قسمتی از دم حاصلی نبخشید، او بده رفت و من بصحرا بکه و تنها ماندم.

بس باید مسئله قدر دانی و حق ناشناسی را برای شما تحقیق کنم تا بدانید که نا سپاس کیست و حق ناشناسی چیست.

اهل عالم برانند که مردم نا سپاس حق ناشناس بسیارند، و پوشیده نیست که نیکخواه کمیاب و معدود قلیلی بوده اند و در بادی نظر اینمطلب محل اشکال میشود باین معنی که اگر نیک مردان فرزانه نبودند و آئین احسان و مردمی بیایه نمیداشتند، چگونه قومی دیگر احسان ندیده نا سپاسی میکردند حل این مشکل بدو تاویل ممکن است اول آنکه شخص محسن

در تمامت عمر منشاء شر و احسان است و بسا باشد که خلقی
بیشمار مشمول احسان او شوند .

وجه دیگر اینکه نسبت نا سیاسی باغلب تهمت است ، نه
از روی واقع و حقیقت و این مسئله وقتی بدرستی توضیح و تفسیر
میشود که تعریف محسن و نا سیاسی را بخوبی تشریح و معلوم
کنیم . در معنی محسن اشگالی نیست فقط اقسام احسان را باید
دانست بنا بر این کو؟یم احسان سه قسم است . یکی احسان
حقیقی . دیگری کرامت و عنایت ، قسم سوم تقریبا نوعی است
از خدمت و معاونت ، احسان حقیقی آنست که شخص طبعاً نیکی
کند و این کرامت و احسان است .

مثلا مقصری مستوجب تنبیه و عقابست چون او راعفو کنند
باو عنایت و مرحمت نموده اند و خدمت و معاونت شخصی
که اسبابی فراهم آورد و کاری کند که دیگری را بفایده و
منفعتی نایل سازد ، و نیز باید دانست که محسن بیکی از سه
وجه احسان میکنند یا بواسطه فطرت پاک اوست و مطلقا سببی در
کار نیست ، یا این نیکی از خود خواهی او ناشی است ، یا
نیت جلب نفع دارد . پس محسن حقیقی آنستکه بیوسه کرامت
ذات او را به نیکو کاری و احسان انگیزخته . کند و خود
بکسی نیکی کند .

و شرف اولین اجر کار خیر او باشد ، اما هر احسانی از اینگونه
نیست ؛ همانقدر که تبذیر و اسراف را با فتوت و سخاوت فرق
است ، احسان حقیقی را با احسان مزور تفاوتست ، البته دیده اید
که مبذرین غالباً خسیسند ، و محسنین مزور و مغرور ، شخصی که
از روی خود خواهی و بقصد شهرت احسان کند بمردم مینماید که

من بدین خصلت متصف و بحال درماندگان رحم دارم ، این نیست مگر نوعی فرومایگی و خود پسندی که باین وسایل خود را در نظر دیگران بزرگ کند و از چنان اشتہار بی حقیقت بابناء عصر خود تفوق گیرد ، و چون بحقیقت نگری نه بر بدبختی کسان رقت آرد ، نه پشت شکسته دلان ، بانگشت ملاطفت بخارد ، طبع کریم و همت عالی را فاقد است و در ارتکاب حسنات مغرض و متمعد ، تا جمعی ببینند و بجوانمردی او قصه کنند چون صاحب این اخلاق خیلی خر است محض همجنسی از درج صفات نا پسندیده او اغماض شد .

نوع سوم از احسان که نه ذاتی است و نه مبنی بر غرور ، چنانکه شخص میبیند روزی بفلان محتاج خواهد شد محض اینکه آنروز حاجت روا شود امروز بآن شخص خدمتی میکند ، بعبارة آخری نانی قرص میدهد و این نوعی سوداگری و دادوستد است نه احسان همانقدر که این قسم از احسان متداول و فراوان بعمل میآید احسان بیغرض و حقیقی نا در و کیاب است ، اینک باید از نا سیاس و حق شناس بگوئیم ناسپاسان نیز چون محسنان سه فرقه اند ناسپاس آنست که احسانی بیند و فراموش کند ، یا آنرا انکار نماید ، بحق نعمت قیمتی نگذارد ، و این ناشی از سه چیز است یا تصور ادراک ، یا غرور ، یا اندیشه منفعت ، پس اول طبقه ناسپاسان اشخاص بیحس و بی مدر کند ، و چون دچار احتیاج شوند گرفتار اضطراب گردند و بیشتر از گذشته باد کند و بدون کراهت او دراستمداد در آیند و در قبول احسان خجالت نکشند و باندک زمانی آنرا فراموش کنند .

این جماعت آن رتبه را ندارند که شایان دشمنی گردند ، بلکه باید بحال آنها رحمت کسود و احسانرا بجای ایشان دربع

نداشت ، اما ناسپاسی که حقیقتاً در خور توبیخ است آنستکه احسان دیده و در آنکار آن اصرار مینماید ، در صورتیکه باکمال مذلت استعانت کرده ، و طرف اعانت بوده ، غرور و نخوت او را باز میدارد که بشکر احسان قیام نماید و بدکر نعمت دهان گشاید ، سختی رفته را بخاطر نیارد ، و از بدبختی گذشته خجالت ندارد ، یا آنکه ناسپاسی خود علت شرمشاری است ، و مغروری مایه زیان کاری .

شاید که چنین شخصی روزی باوج اقبال صعود نماید و از چاه و بال بجهت و جلال رسد ، نیکبها بجای کسان کند ، اما احسان او یکسره از روی غرور است و از معنی و حقیقت دور قصد او غصب مقام نیکوکاران است و همه منظورش همین که خود را بافتوت قلم دهد ، و بار منت بر دوشها نهد ، در بند ادای حقوق که از مقتضیات عدالت است نیست و از زیور انسانیت عاری و بری است ، حق را با مال میکند و در اقدام بتکالیف مقدسه حق گذاری اهمال مینماید .

فرقه سوم ناسپاسان آنانند که در حق شناسی طریقه سوداگران گرفته احسانیکه دیده اند بمیزان خیال خود میسجند و از آن رو بتلافی میپردازند این فرقه را نیز نباید دشمن داشت ولی اینان نمیدانند که احسان حقیقی هر چه باشد بقیمت در نمیآید ، و درازاء آن بشرط امکان خدمتها ضرور است ، که جنس احسان شخص و محسن بان گرامی تر شوند ، و دیگران را باین شیوه تعریض کرده باشند ، هنوز آن حق را بجای خود باقی شمرده و احسان دیده هرگز خود را بری الذمه نداند . احسان باطل نخواهد شد مگر بمنت و اذیت ، از صور مختلفه ناسپاسی می توانیم دانست که حق شناسی چیست و دریافت مینماییم که این

حس شریف ، علاقه محکم بر رفق آدمیست ، صاحب این حس دائماً میخواید بوسیله خدمتی تشکر و امتنان خود را به محسن بازنمایید و بترتیب هر گونه اسباب کوشش دارد که آشکار و پنهان مهربانی و جوانمردی محسن و منعم را قصه کند و به سپاسداری خود تعییرات نو بیفزاید ، و از اینحال نفس حق گذار و شخص منصف او راراحتی حاصل شود ، چنانکه گوئی اعتراف نیکو کاری و حدیث انعام و بزرگی او قرضی براوست ، و ذکر آن ویرا سبکبار میسازد اما فرق است میان آنکه راه حق گذاری یوید با آنکه بغیالات پست و اغراض زشت خوش آمد گوید ، شکر متملق توقع احسان تازه ایست ، و حرص بی اندازه ، و من از اینگونه حریصهای دنی الطبع طماع بسی دیده ام که در شرح انعام و احسان بعضی بزرگان اطناب مینمایند ، و باغ ااق و گزاف آب و تاب میدهند ، و در معنی دام طمع نو گسترده اند ، و بنام ادای حقوق ، شکر نعمت جلوه میدهند ، پیداست که این طایفه قومی دون و زبون و از سپاسداری و حق گذاری بیخبرند ، هرگز بزرگ با ثروتی ندیده ایم جز این که جمعی مزور متملق ، پیرامن او را گرفته خاطر و خیال او را خسته و آزرده کرده اند .

بعقیده من آدمی باید احسان و مروت خویش را پنهان بلکه خیراترا پس از وقوع به فراموشی و نسیان بگذارد ، و نیکی هر کس را در غیاب او شرح دهد اما نه بی اندازه و فوق العاده ، چه آن ناشی از حق یا مبتنی بر تزویر است ، مگر غلبه احساسات آنشخص را در نشر خوبیهای احسان کننده بمبالغه انگیزخته باشد و در این حال جای اعتراض نیست .

شك نیست که سپاسداری برای انسان باری گران و کاری

غیرآسان است ، اما وظیفه انسانیت است که این بار را بطیب خاطر بر دوش امتنان نگاهدارد ، و آنها که در موقع انعام و استرحام سهل القبول و سریع الاقدام نیستند ، در پاس نعمت و حق مرحمت بیشتر ثبات قدم دارند ، و چون زیر بار رفتند میدانند تاچه حد دوش خود را سنگین کرده اند .

وام داری که بکراهت و نفرت از راه اضطرار استقراض کند ، بیش از طلبکار در پی وام گذاشتن و فراغت ذمه خویش است ، خلاف آن مردم که بآسانی وام میگیرند ، و بی ضرورت با استقراض اهتمام دارند ، در بند ادای دین و ابراء ذمت خود نیستند ، و اگر قرض را لازم الادا بشمرند زبر دستی و هنرمندی طلب خواه است

نه میل و رغبت مدیون .

و نیز باید دانست که بعضی در حق شناسی باقصی درجه حساس نیستند ، اما در عمل بسا اشخاص حساس میمانند ، همچنین کسانی دیده میشوند که از عیب غرور مبرا هستند ، اما مناعتی دارند که بدان سبب همیشه در تلافی احسان محسنان سعی مینمایند تا ادای حقوق کرده از بار منتهی که بر دوش گرفته اند و بکلی از آن شانه خالی نمیتوانند کرد بکاهند ، و بالنسبه سبکبار شوند گمان بعضی این است که عمل تنها کافی نیست ،

حسن نیت و حسن باطنی نیز دخیل است ، عقیده من این است که اگر حسن عمل باشد حسن نیت هم بزودی با آن مطابق خواهد شد ، چه برای مردم مطابق اعمال خود خیال کردن آسان تر است تا بر طبق خیال خود عمل نمودن ، و آننگهی غیرت و حس شرافت شخصی است که منشاء و مصدر اعمال حسنه و صفات پسندیده میگردد ، و اول رشته ارتباط مردم با یکدیگر همین

است ، ملاحظه دیگر نیز درکار است که چون صور و وجوه درجات احسان مختلف است آیا ادای حقوق آن نیز باختلاف است یا باید همیشه در یکحالت باشد ، مثلا شخصی سرسری از زواید نعمتهای خود بشخص محتاجی دستگیری مینماید یا از روی بیمبالائی و خود نمائی بملاحظه شایستگی یا احتیاج مردم بطور تبذیر و اسراف بدل و بخشش میکند ، مثلا اظهار دارائی بلکه جود نموده ، همه روزه جمعی کثیری از مردم صحیح الاعضاء و سلیم القوی را بر در سرای خود انبوه ساخته در هنگام حرکت بجائی مشتی نقدینه بر ایشان نثار میکند ، و آن جماعت بر رقابت یکدیگر سوار هم میشوند ، و اقویا ضعفا را در زیر دست و پا گرفته با انواع زحمات و تکلف حرکات عنیفه ، قلبی از ایشان بقلیلی از آن نقدینه حاسب و نایل می گرداند .

یا آنکه گروهی از قلندران و پشمینه پوشان را محض اظهار درویش نهادی و بی تکلفی جمع نموده بهر يك چیزی بخشش مینماید ، با آنکه همه آن فقرا توانائی بر کسب معاش و تحصیل کفاف دارند و هم این درویشان و خرقة پوشان از معاونت خود ابناء جنس و اندوختن مال حلال عاجز نیستند ، یا از روی ضعف نفس و حسن اشتها خدمت و معاونت خود را دریغ نمیدارد آیا باید مثل منعم و محسن حقیقی بشکر او پرداخت .

البته هر قسم از احسان باندازه خود در خور شکر و امتنان است و شخص محسن رقیق القلب با بصیرت بکلی از این جمله مستثنی میباشد ، زیرا که تمام کار های خود را بر وجه حق و صدق گذاشته حتی برای رقت قلب و ترحمم خود نیز درجات قرار میدهد ، و نتایج خدمات خود و درجه احتیاج هر کسی را میسنجد و میداند

مبلغی را که اتفاق و ایثار میکند محدود است و نباید آنرا بغیر موقع و بيمحل صرف نموده و صرفه و صلاح را مرعی و منظور داشت و هر که را بیشتر اهلیت دارد بیشتر بهره ور کرد .

پس حقوق چنین شخصی جز حقوق آن ها است که بخیالات مشروحه فوق احسان مینمایند ، و سپاس او البته و رای سپاس آن ها خواهد بود ، هر وقت بخواهیم اعمال حسنه را نسبت بیکدیگر بسنجیم باید مبادی و علل آن ها را بنظر دقت بینیم نه نتایج حاصله را ،

مثلا شخصی بشخص احسانی مینماید باید دید که محسن در چه حال و چه وقت و چه موقع این احسانرا کرده نه اینکه احسان دیده تاچه درجه منتفع شده است ، چنانکه بکتومان از کسی که مالک يك كرور است بخشش عمده بشمار نیاید ، اما آنکه دو تومان دارد اگر عطا را فهمیده نماید ، نصف مایملک خود را بخشیده است و او را باید از استخیای عالم شمرد .

بزعم بعضی درنیت نکوکاران کنج کاوی ضرور نیست که فلان احسانرا بفلان جهت کرده و فلان انعامرا بفلان سبب داده چه این گفتگو بهانه جویان نا سپاس را جرئت میدهد ، هر احسانی را معلول علتی قرار میدهند ، و ذمه خود را رهین شکر هیچ احسان نمیشمرند ، حق اینست که توضیح مقصود هرگز حق ناشناسی را تصدیق نکنند ، بلکه موجبات شکر را تاکید نماید ، چه هرکسی بهر قصدی احسان کند نعمت دیده و مرحمت یافته مقروض شکر و وامدار منت اوست .

اکنون باید دید که برذمت احسان دیده چه واجب میآید و چون بنظر انصاف بنگریم شناختن این معنی آنچنان دشوار نیست

زیرا مقتضیات دهر خود پاداش نیکو کاران را مقرر داشته است ، و چندانکه آدمی بوظائف حق شناسی و سپاسداری التفات کند موجبات آن بر او آشکار میگردد ، نهایت اینستکه در بعضی موارد باید دقت کرد تا بقصد عدالت از راه صواب و شرافت عدول ننماید ، بالمثل اگر محسنی براه تعدی و اعتساف افتد و احسانهای خود را وسیله تخطی از حدود انصاف قرار دهد راه غرور پیماید ، و جور و زور نماید ، البته در معنی حقوق خود راضی و باطل نموده ، اما تکلیف آنکسی که طرف احسان او شده تغییر نخواهد یافت و باید احسان او را بهمان .

شکر و امتنان مقابله نماید که با محسن خیر اندیش لازم میآید ، داستان او بمثل چون و امداریست که وامخواه او را بخشونت و وقاحت بیازارد ، هر گز چنان رفتار طلبکار ذمت ویرا از دین بری نکرده است و بهر حال باید قرض خود را بگذارد ، من خود اقرار میکنم که این حکم بسیار سخت است اما تمکین و قبول آنرا واجب میدانم

نکته در اینجا است که شخص احسان دیده اگر دچار تعدی و اهانت آنکس شود که باو احسان کرده است بدبختی او بیشتر از محسنی است که باو ناسپاسی نموده باشند چه ناسپاسی تنها خاطر محسن را رنج میسازد اما اهانت محسن ، دل احسان دیده را میگذازد ، رنجش محسن را تفوق و مزیت که صفت احسان باو داده است تلافی و تسلیه مینماید ، اما بیچاره آن شخص که مغروری او را مشمول احسان خود نموده باشد ، شرافت ذاتش رفته و آبروی او ریخته و هر بلا و عذابی که از آن مغرور باو وارد آید به تحمل و سکوت مجبور است ، دهن به شکایت نگشاید ، و کسیرا که در معنی

مستوجب تحقیر است بظاهر حرمت دارد ، بیچاره چه موقعیت مشکل و تکلیف نا گوار دارد ، عالی الخصوص که در بند مقام خود و مناعتی گرفتار باشد و نتواند هر ناپسند را بخود هموار کند ، و چون چنین کس از هیچ راه مایه تسلی خاطر ندارد و بهیچگونه تلافی مقتدر نیست ، مستعد کینه و عداوت میگردد ، و هر قدر حس شرافت و مناعت او بیشتر است عداوت او شدید تر خواهد بود و در امثال این موارد آنها که دشمن نمیشوند یا چنان دنی طبع و پست همتند که گویا حس ندارند . و یا چنان کریم و بزرگوارند که از فرط گذشت دلهای ایشان همیشه بر از مهربانی و خالی از عداوت و کینه است .



فصل نهم

چنانکه گفتم یکه و تنها و از هر کس جدا در این چمن میزیستم تنهایی در این حال بمن دشوار و ناگوار بود و سخت غم‌دین بودم ، خلاصه از جراحت دم که مرا زحمت میداد با خود میگفتم که کدام طایفه از آدمی بیحقوق تر است بهر چه توجه کنند جز سود خود در نظر ندارند و پس از استفاده آنچه را هیچ بخاطر نمی‌آرند همان خدمتکار زحمت کش است بیشتر همین معنی در خاطر خلیجان میکرد و بویفا داری و حق گذاری ابناء جنس شما دشنام میگفتم ، ناگاه از عقب دست کوچکی بیال و گردنم رسید و آوازی با حنجر شیرین میگفت بیچاره خرك مردم با تو بد کردند و بی پرستارت گذاشتند ، دمت را که فدای آدمیان کرده بودی مرهم ننهاده حالا میرویم پیش ننه‌یقین ترا بهتر از صاحبان اولی پرستاری خواهد کرد علوفه ات میدهد ، تیمارت میکند ، بیچاره خرك چقدر لاغر و چقدر مظلومی ، بر گشتم پسری بسف هشت و نه سال که دست خواهر چارساله اش را گرفته بود دیدم پیرمردی هم با آنها بود من از این مهربانی بشدت ممنون شدم

ای آقای عزیز اغلب همچنان شما تصور میکنند که موقع اظهار نیکی و احسان بندرت دست میدهد ، هر که را عقیده این باشد بحقیقت نیکی و احسان پی نبرده است ، اگر فرصت محبت بزرگ و احسان کامل بندرت پیدا شود ولی هر روز و هر ساعت باقسام مختلف

نیکبهای مختصر بهمجنسان خود میتوان نمود، و دستگیری از اشخاص واجب الرعایه میتوان کرد

مثلا ادب نمودن باشخاص یکنوع احسان است، نسبت بآنها شیرین زبانی و عطوفت بکسان و نزدیکان نوعی احسان است نسبت به زیر دستان بملایمت حرکت کردن و از دل آنها بیرون بردن، که اگر بالنسبه در رتبه پستی هستند و اضطراراً بدیگری کوچکی و خدمت میکنند (اما نوعاً و جنساً یکی میباشد و این خود احسان بزرگیست، و نیز نصایح مشفقانه باشخاصیکه مشوش و پریشان خاطر اند، و آنها را از هر نوع تألمات تسلیه کردن احسانست و چون اجرای این فقره چندان زحمت و ضرر ندارد هر کس را ممکن است که غالب اوقات را باین عمل خیر صرف نماید، عقیده من اینست هر کس از همجنسان شما این نصیحت مرا پیروی کند غالباً در خوشی و سعادت خواهد بود، از نیکی بی سر موفی فاصله نیست، بابا مراد اگر قدرت نگاهداشتن مرا هم نداشت ممکن بود اقلال دستی بیال و گوش من بکشد و اظهار امتنان نموده بده مراجعت کند خلاصه خواهرک از برادر پرسید داداش بسا خر چه میکنی؟

برادر که موسوم بحیدر علی بود گفت او را بخانه دعوت میکنم، چرا که دلم به تنهایی و بیچارگی او میسوزد، خواهر وقت پس مرا سوارش کن دخترک را بر بن نشانیدند، منکه افسار نداشتم، تا مرا بطرف خانه بکشند حیدر علی دستمال خود را بیرون آورده بگردن من بست، لله متغییر شده بانك زد که دستمال جیب برای بستن خر نیست برای پاك کردن دست و رو است از اعتراض لله باطناً متألم شدم، و بخود گفتم مگر نه، گردن و روی من پاك تر از سر و روی این طفلک است، اما مهربانی حیدر علی

چندان بود که تقصیر الله را باو بخشیدم و دست طفلك را لیسیدم بدون اینکه افساری لازم شود از پی او براه افتادم ، حیدر علی بلله گفت هیچ خری بدین مطیعی دیده

الله گفت هر چه دیده ام لجوج و سرکش بودند ، درانس و بردباری این خر حیرتی دارم ، من از يك چشم دیگر با نهایت هیبت و تندى بلله نگاه کردم ، الله بر آشفت که چه صورت گریسه و منظر قبیح دارد ، حیدر علی گفت نه چنین است من در نگاهش جز مهر و تملطف نمیبینم ، هر دو حق داشتند چرا که این دو راییک چشم نمیدیدم.

بعد از طی ربع فرسخ وارد دیه شدیم ، مرا در دهلیز گذاشته وارد خانه شدند و من بسبك خران مؤدب قاعده دان بیحرکت ایستاده هیچ از جانی جنبیدم و بی اجازه داخل نشدم دو دقیقه نگذشت که حیدر علی و مادرش از در بیرون آمدند و میشنیدم که حیدر علی به مادر خود میگوید خری دارم که هیچ وزیری ندارد .

مادرش جواب میداد باید دید و تعریف کرد ، مادر و فرزند نزدیک من آمدند ، چند قدم استقبال کرده سر بشانه مادر حیدر علی گذاشتم . و مثل اینکه زیر گلوی خود را میخارم گردن خود را بشانه مادر حیدر علی میمالیدم زنك از مهربانی من حظی برد ، بیسر گفت آیا ممکن است این خر بیصاحب باشد ؟

حیدر علی گفت اگر صاحب داشت ایتطور مفلوك نمیشد اصلاں مهتر را طلبیده ، مرا باو سپردند ، اصلاں مرا بطویله برد ، حیدر علی و خواهر کوچکش مرا مشایعت کردند آخوری پر از یونجه خشك برای من مهیا شد و اصلاں خدمت خود را بیای برده بیرون رفت ، حیدر علی ار آخور دو اسب و يك خر دیگر که

هم طولیله من بودند مقداری علف ر بوده به آخور من ریخت اصلان که مراجعت کرد و آخور مرا زاید بر حق من پر از علف دید بحیدر علی گفت بقدری باین خرخواهی خوراند که بیچاره ناخوش شود ، راستی همین است و بهر حال این دقیقه را باید منظورداشت هیچ ظرف بیش از حوصله خود تحمل مظرورف نمیکند و هر حیوان زیاده از اندازه خود تغذیه کند ناخوش میشود .
(هر انسان زیاده از قوه خود اقدام به کاری کند در می ماند) . .

بعد از آنکه زاید بر اشتها خود را معمور نمودم ، از ناسپاسی بابا مراد یاد نموده ، آهی کشیدم و مثل يك امیر بزرگی که به بستر خود تکیه کند خوابیدم ، فردا صبح بحکم حیدر علی مرا از طولیله بیرون بردند و اطفال بدوش من سوار شده باطراف گردش کردند در مراجعت باز حیدر علی سه مقابل آنچه معهود بود علوفه به آخور من ریخت ، سه روز نگذشت که اسراف در تعلیف مرا ناخوش و علیل کرد ، روز سیم صبح نتوانستم از جای خود برخیزم ، قوت از دست و پا رفته سرم بشدت دردناک و تب شدیدی مستولی شده ، اصلان مهتر نزدیک آمده گوشهای مرا دو سه مرتبه کشید ، از جا نجنبیدم دمرا بلند کرد باز حرکت نکردم ، در این بین حیدر علی رسید مرا که خفته و از پا افتاده دید گریستن آغاز کرد ، پدر حیدر علی رسید بهرام آقا از ناله طفلش سراسیمه به طولیله دوید و سبب پرسید حیدر علی گریان مرا نشان داد ، بهرام آقا که از زمره سواران چریک و چندین سفر بماموریت رفته بود بیطاری میدانست ، نزدیک من آمد دو سه لگد بر من زد از جا جنبیدن نتوانستم ، از اصلان پرسید مگر این حیوان جوزیاد

خورده ، گفت من نداده ام آقا زاده از کمال محبت خورانیده است .
 بهرام آقا سری بتمرض جنبانیده باصلان گفت این حیوان بد حال
 است ، برو نعلبند ده را که هم بیطار است بیار ، من در تاب تب به
 این علاج خندیدم که مرا پای رفتار از کار رفته است ، با نعل و
 نعلبندم چه سر و کار : دور از جان شما نعلبند که رسید آفتابه خواست
 ندانستم چه بکار من برد ؟

که بی ادبی نباشد آنچه کشفات در مدت پریشانی و بی
 غذائی بزحمت پیدا کرده خورده بودم از رود های من بیرون جست
 قدری آسوده شدم عصر هم استاد نعلبند عیادت فرمود ، با دشنه
 که در کمر داشت کام مرا خون آلود کرد ، طوری آسوده شدم که
 شب خواب راحت کردم و صبح بحرکت و ایستادن قادر بودم ، معلوم
 شد این نعلبند علم بیطاری را بسبک اهل مملکت آموخته است و
 چندان خبط و خطائی در معالجه نمی نماید بخلاف بیطاران دیگر که
 شنیده ام بسبک فرنگیها معالجه میکنند امانا قص ، نه علم اصلی خودشان
 را آموخته اند و نه علم فرنگی را . شتر مرغ هستند نزد بیطاران
 مشرق زمین دو سه اصطلاح بیطاری فرنگی بخرج میدهند نزد بیطاران
 فرنک ادعای شاگردی میکنند ، و باین واسطه علم خود را پنهان
 میسازند این است که اغلب همچنان ما میمیرند و از وقتیکه این
 بیطاران شتر مرغ صفت پیدا شده اند ، در مملکت ما (خرمرگی
 زیاد شده است

بالجمله هشت روز زمان مرض طول کشید ، حیدر علی

روزی ده مرتبه بیالین من میامد ، برک چغندر و کاهو بن می
 خورانید بلکه لعاف خواهر خود را هر شب پنهان از پدر و مادر
 آورده بر روی من میکشید ، صبح هشتم بیماری گذشته و عافیت
 حاصل آمده بوده ، از طویله بطننازی بیرون آمدم و صاحب کوچک
 خود را بگردش بردم



فصل دهم

روزی باز بنای خر دوانی شد اما نه برای شرط و نذر بلکه محض هوس و نشاط یاران ، خر زیادی از حول و حوش بمیدان جلوی ده حاضر کرده بودند که در میدان داری سابق الذکر با من دویده بودند مخصوصاً آن خر شیریرا که بدندان دم را جویده بود دیدم و بچشم تحقیر او را مثل سگی بنظر آوردم ، بیش از ساعتی از روز نگذشته بود که مردم ده با اطفال خود در این میدان انجمن شدند .

سیزده نوروز است و هوا خوش و مساعد ، زن و مرد پسران و دختران جامهٔ عید در بر دارند و میدان ما از رنگهای تند و تیز که دهقانان را خوش میآید گلزار عجیبی است : همه میگویند باید بچمن قلعه کبری رفت ، بعضی اطفال و خانمها را سوار خرها کردند ، و مردها پیاده میآمدند .

حیدر علی و خواهرش دوپشته بر من نشستند ، بقلعه کبری نزدیک شدیم ، الحق جای دلکش و با صفا است .

چنگلی معتدل و انبوه در شرف این چمن و تپهٔ موزون در فاصله چنگل و مرغزار افتاده ، حصاری خراب در بالای آن واقع شده ، طراوت انهار و موسم نوروز درختها را سرسبز و بساط سبزه رنگین کرده بود ، اطفال پیاده شدند لوازم خوردنی که باخود داشتند بسایهٔ چنار سالخوردی فرود آوردند افسار از ما برداشتمند

و ما را مطلق العنان بچرا گذاشتند .

من که بیشتر بصحبت انسان راغب بودم از مجمع دهقانان دور رفتم از محاورت ایشان استراق سمع میکردم ، میگفتند این قلعه کبری جای موحشی است و باصطلاح زمینش سنگین است ، شبها هر کس که از اینجا عبور کند صدا های عجیب از خرابه میشوند ، یا مأمّن جن است :

یا ارواح پارسیان که در غلبه اسلام کشته شده اند شبها از مقابر خود بیرون آمده و با این قلعه که مسکن آنها بوده نوحه میکنند ، در هر صورت حل اینمسئله را اگر همجنسان شما ننموده بودند من مصمم شدم که بقدر مقدور تلاش نموده بلکه این مطلب را منکشف سازم .

همانطور که افسار بگردنم پیچیده و دنبالش بجائی استوار نبود تفرج کنان و گل چینان وارد خرابه شدم ، اتفاقا بسمت برجی که در یکی از زوایای قلعه بود رفتم ، مدتی در سایه دیوار ایستاده بانقلاباتی که در دنیا شده است تأمل میکردم ، که وقتی اینجا دایر و آباد بود سکنه اینجا در خوشی و سعادت بودند و امروز جز دریغ و افسوس چیزی باقی نمانده است ، در غرقاب این خیال آوازی هولناک از زیر پای خود شنیدم . سر بزیر انداخته گوش فرا دادم ملتفت شدم که صدا از سردابه زیر برج است ، ندانستم مدخل و مخرج سردابه از کجاست ، ناگاه سری از میان آجرها و خشتهای شکسته و فروریخته بیرون آمد باطرافت نگاهی کرد و فرو رفت ، شنیدم آهسته میکفت کسی نیست بیرون بیایید . و بنقد این خورا که بخرابه است ببریم تا تدبیر برهنه کردن صاحب خرها و دزدیدن باقی خران بشود ، دوازده تن از سوراخ بیرون جسته اول مرا گرفتند

و بعد از قلعہ بیرون آمدند خران دیگر که در بیرون حصار میچریدند بردند میدیدم که رفقای مرا بزحمت داخل آن حفره میکردند دانستم که آنچه از این قلعہ بگوش مردم رسیده است ، نه از جن و پری است نه ارواح گذشتگان ، بلکه از این دزدان راهزن است من چون ملایمت و بردباری کرده بودم در اسیری زحمت ندیدم و بالنسبه کم جثه و زشت بودم ناخوشی چند روزه مرا لاغر کرده شخصی که بدو مرا اسیر کرده بود چون بهتر از من بدستش آمد و در سرداب هوا تنگ بود مرا به پائین نبردند ، فقط افسار مرا بزمین کوییده داخل سرداب شدند ، من آهسته میخ را کنده ، از قلعہ خرابه بیرون آمدم ، دیدم اطفال بازیکنان بسمت قلعہ میآیند ، بجلو آنها رفتم که ورودشان را باین مکان خطرناک مانع شوم آنها هر قدر اصرار کردند که داخل خرابه شوند من جلوشانرا گرفته نگذاشتم و طوری مستأصل شدند که بتغییر چند سنگی بطرف من پرتاب کردند باز من محض محبت همجنسان شما تحمل این صدمه را کرده خواه و ناخواه نگذاشتم اطفال وارد شوند ، حیدر علی بدیگران گفت خر من دانا است تا خطری ندیده باشد باین اصرار از ما جلو گیری نمیکند ، بهتر است که بر گردیم و کسان خود را مطلع سازیم آنها در پیش و من از عقب پیلای چنار کهن رسیدیم . اطفال مساجری را گفتند ، بهرام آقا چنانکه ذکر شد مردی مجرب بود گفت در این خرابه يك امر فوق العاده وجود دارد بهتر اینکه زود تر مراجعت کنیم ، شب هم نزدیک است گاهی دیده ایم حیوانات زود تر از انسان بمخاطرات ملتفت میشوند پس باید بدیه رفت ، خر ها کجا هستند هر کس بر خاسته بتفحص مشغول شد خر ها را نیافتند و اول اثری است که خیالاترا بوقوع حادثه و

اصابت رأی من متوجه نمود ، پدر حیدر علی گفت جای درنگ نیست شاید حیوانات چرا کتان رو بطویلہ رفتند از دیہ چندان دور نیستیم بچه های کوچکتر را این یک خر حاضر سوار کرده خودمان پیساده برویم ، چهار طفل کوچکتر بر دوش من گذاشتند که هر چهار بقدر یک مرد سنگینی نداشتند ، پدر حیدر علی از اول ملتفت بود که خر ها را دزد برده است ، محض اینکه اطفال ، وحشتی نکنند و در تنگنای عصر فرصتی بدست دزدان نیفتد ساکت بود و چیزی نمیگفت ، تا بخانه رسید اسب خود را سوار شده بقصبه رفت که ژاندارمهارا خبر کند تا با جمعیتی بجنگل آمده مأمن دزد ها را معلوم و اگر خود آنها بدست نیاید خر ها را پیدا کرده بصاحبانش برسانند ، هنوز دو ساعت از شب نرفته بود که بهرام آقا با دم ژاندارم وارد خانه ما شدند ، شامی خورده شب را بسر بردند که قبل از طلوع فجر بجنگل رفته بلکه کاری از پیش ببرند ، بعد از شام مجلس شوری تشکیل داده در محاصره قلعه خرابه و حمله نمودن بدزدان تدبیری میانداشیدند ، از جمله مصمم شدند که چون کیا-ت و شعور من مکرر بتجربه رسیده و در این نواحی بفراسط معروف بودم من هم رفیق راه و هادی طریق خود بلکه پیش قراول قرار دهند علی الطلیعه که مصمم حرکت شدند در طویلہ را گشوده مرا از خواب راحت باز داشتند ، اصلاں مهتر که قمه آویخته و هفت تیری بکمر زده و چماق کلفتی بدست گرفته و مچ پیچ بسته و کلاغی ابریشمین دور کلاه نمده پیچیده سوار من شد ، و مقدم بر سایرین حرکت میکرد من مقصود را فهمیده بودم که (گروهی انسان در اینموقع براهنمایی و هدایت خری محتاجند) برای تجدید اثبات مشاعر مصمم شدم که شرافت نوع خود را بسایر طبقات معلوم

کنم ، لهذا با کمال حزم و احتیاط برای افتاده
میرفتم و انصاف میدهم که پدر علی هم پای اسب خود را با قدم
من مطابق کرده و من بهمان تانی و آرامی که یک سردار با حزم
و احتیاط در جلوی دسته قشونی میرود و سایرین از او پیروی
میکنند میرفتم تا بدر قلعه خرابه ایستادم آقایان هم ایستادند ،
تکلی بیخود داده اصلان ملتفت شد که باید پیاده شود

ژاندارمها هم پیاده شدند ، باز افسار مرا بگردنم پیچیدند که
بکلی آزاد و در حرکت مختار باشم من از در قلعه صد قدم عقب
رفتم اینعلامتی بود که همراهان باید عقب روند و همانجا بایستند
بعد تنها مراجعت کرده از در قلعه داخل شدم و بنای نهیق گذاشتم
بمجرد اینکه صدای من بلند شد رفقای من که در زیر زمین محبوس
بودند آواز خود را بلند کردند

یکی از دزدان با همان احتیاط روز قبل از سوراخ بیرون
آمد مرا دید فریاد کرد که این همان خر مفلوک بد ذات دیروزی
است و باید امروز او را بگیرم ، و با تنگی فضا داخل سردابش
کنیم ، از سوراخ بیرون بسته نزدیک من شد من چند قدمی عقب تر
رفتم نزدیکتر آمد همین طور عقب میرفتم تا بجائی که سربازها
ملتفت تدبیر من شدند . در پشت درختها خود را پنهان نمودند
همینکه ایستادم آن شخص دزد دست بافسار من دراز کرد ژاندارمها
از چهار سمت باو حمله بردند و دستهای او را از پشت بستند ،
باز من بسمت قلعه خرابه رفتم و مجدداً نهیق بر داشتم این بار ،
بر نیامد ز بستگان آواز سارقین حیلہ بکار برده بدم هر يك از
رفقا سنگی بسته اند .

ما خران در وقت نهیق با فراشتن دم ناگزیم و اگر چیزی
سنگین بدم ما بسته شود به بلند کردن دم قدرت نماییم و بانك کردن

نمیتوانیم ، بالجمله جوابی از رفقا نشنیدم اما دزد دیگری بهمـان احتیاط اولی سر بیرون آورد مرا که دید بقصد صیدم بر نخاست ، بهمـان تدبیر بدست یاران سپردم از زبان رئیس سواران میشنیدم که میگفت این خر شایسته مدال است .

پدر حیدر علی گفت این خر بلکه از باز مانندگان خر عیسی است ، رئیس سواران جواب داد مشاعر این خری که دردوره تمدن زندگی میکنند البته از مشاعر اجداد گرامش بیش است ، بالاخره مجدداً به قلعه خرابه رفتم و بانک بر داشتم کسی بیرون نیامد معلوم بود که دزدان بد گمان شده تدبیر کار خویش میکنند بشتاب برگشتم و باشارت مخصوص رفقا را بحمله ترغیب کردم شش تن از دزدان با قرابینه و تفنگ بیرون دویده بدر قلعه رو آوردند و همینکه ملتفت ژاندارمها شدند طپانچه ها را خالی کردند یکنفر مقتول و دو نفر مجروح شد هفت نفر دیگر با بهرام و اصالان مهتر ، تفنگ و طپانچه که داشتند رو بدزدان شلیک نمودند ، سه نفر در سه تیر کشته و دو نفر مجروح شد و زخمشان چنان بود که بفرار قادر نبودند ، بعد از این فتح نمایان باز برهنمونی من وارد سردابه شدیم دو تلت فضای این قلعه سردابهائی بود بهم پیوسته ، و در اولین سرداب رفقای بی زبان من بودند با دمهای بسنگ بسته و گوشهای آویخته ، من پیش رفتم و با سر پوز و دم رفقا را نشان دادم ، همراهان دانستند که باید اول دم زبان بسته ها گشوده شود اشاره مرا فهمیدند و این مهربانی را بهمجنسان من بجای آوردند همینکه دمبشان از تله بیرون آمد و از لنگر سنگها راحت یافتند بالا جماع بانک بلند کردند بطوریکه نزدیک بود گوش مستحفظین کر شود از این آواز گریه دوستان بر آشفته بد گفتن آغاز نمودند ، و من پوز خند میزدم و میگفتم که هیچ موسیقی متناسب تر

از بانك خران‌نیست و اینها چه مردم احمق هستند که خوش‌ندارند
 بسرداب دومین که رسیدیم جمعی دیدیم که دو بدو با زنجیرها
 بسته بودند ، اینها تجار و مسافرینی هستند که از حوالی این قلعه
 عبور کرده و بدست ظلم این راهزنان بیدین گرفتار آمده‌اند ، و
 ایشان در چنین حال بخدمت منزل دزدان می‌رداختند .

سردابه سوم مسکن مخصوص سارقین بود که تخته پوستها
 گسترده و ادوات حریبه بدیوارها آویخته بودند

سرداب چهارم مخزن هر قبیل اشیاء مسروقه بود ژاندارمها
 محبوسین را آزاد و خرها را از سردابه بیرون کرده با اصلاحات
 مهتر بدیه فرستادند و با همان زنجیرها که محبوسین را دزدان
 بسته بودند خود سارقین بسته شدند ، مقتولین را در همانجا گذاشته
 بقصبه رفتند که ماجری را بحاکم قصبه اظهار نموده جمعیتی برای
 دفن کشتگان و حمل اموال بمعارف خود بطلبیدند

فصل یازدهم

حیدر علی را عم زاده بود بصفدر علی موسوم سنا و خلفاً مشابه یکدیگر ، در گردش اطراف که گاهی صفدر علی سوارم میشد حرمت میداشت شلاق و ترکه بدست نمیگرفت و راضی نبود دیگری بمن تعدی کند ، روزی که دو پسر عم بگردش رفته و از قریه قدری دور شده بودند در راه طفل کوچکی را برهنه و از گرسنگی بیحال افتاده بود دیدند : نزدیک رفته پرسیدند پسر کیستی و در اینجا چه میکنی .

طفلك زاری کنان گفت بیكسى مرا صورت حالم گواه است ، حیدر علی پرسید مگر پدر یا مادر نداری ؟

طفلك جواب داد اگر میداشتم اینجا چه میکردم، حیدر علی از سنش پرسید ، طفلك گفت نمیدانم ، اما پارسال که مادرم میبرد بهمسایه ها میگفت بعد از من طفل شش ساله مرا پرستاری کرده بیكسش نگذارید

صفدر علی پرسید منوات کجاست طفلك گفت شبها را در طویله صبح کرده و صبح در سر راه مینشینم که از صدقات تحصیل قوتی کنم ، و اگر مثل دیشب و امروز بقوت و غذا نرسم حالم اینطور است که میبینی ، حیدر علی اسمش را پرسید گفت قنبر حیدر علی بر ناتوانی کودک رقت آورده گریست و روی به صفدر علی کرد که در کار این بیچاره چه تدبیر کنیم ، هر دو

متفق شدند که قنبر را بمن سوار کنند و خود پیاده بخانه حیدر علی که با مکننت تر از کسان صفدر علی بود بروند ، قنبر را بدوش من گذاشتند مراجعت نمودید بورود بخانه پاره ناسف و قدری پنیر بقنبر دادیم و اینطفلک از بی تابی گرسنگی گویا بچشم و دهان خود می بلعید و من بیم داشتم مبادا لقمه گلویش بگیرد ، سیر که شد و دمی آب خورد نفسی کشید و باین دو پسر عمو دعا گفت ، حیدر علی بخانه دوید مادر را صدا زده گفت ننه جان سوقاتی آورده ایم اگر ضرر دنیادارد فواید اخرویش خیلی بزرگ است ، طفلی گرسنه و بیچاره سرراه افتاده دیدیم من و پسر عمو او را بخانه آوردیم کاش محض ثواب ما را در این عمل خیر تو بیخ نکنید ، مادر حیدر علی که زنی نیک بود طفل خود را بوسید ، صفدر علی را هم نوازش کرده بیافچه بیرون آمد که قنبر آنجا بود باو رحمت آورد و بمهربانی او را بدرون خانه برد ، بهرام آقا هم که عصر بخانه آمد و بواقعه آگاه شد برادر زاده و پسر را تحسین کرد

بعد از آنکه شبانه از ماحضر خود قسمتی باین طفلک دادند باصلان مهتر سپردند که در صفت طویلله راحت بخواباند ، فردا صبح هم بحمامش فرستادند و چون لباس حیدر علی و صفدر علی بزرگ بود و باندام طفلک نمیآمد بهرام آقا چند تومانی بیسر داد که قنبر را بقصبه برده نزد سمساری که در آنجا دکه داشت لباسی باندام او بخرد باز قنبر را سوار من کردند و عمو زادگان جلو افتاده بقصبه رفتیم از آنجا که صنف سمسار اگر با یهودیان برادر نباشند البته بنی عم اند . حاجی رمضان سمسار بقدریکه در قوه داشت لباسرا گرانفروخت و آنچه نقد بود گرفت ، چون پدر حیدر علی را میشناخت باقی را بنسیه قبول کرد که عصر بخانه آمده

مطالبه نماید . ما با کمال خوشحالی مراجعت نمودیم تفصیل را حیدرعلی بیدر گفت اما قیمت البسه را نمیدانست ، عصر حاجی رمضان سمسار آمده بقیه طلب را خواست بهرام آقا جامه را يك بیک قیمتی گذاشت و دید که حاجی رمضان نادانی اطفال راغنیمت شمرده و بآنها بار کرده است

بعاجی متغیر شد و او را بافتضاح از خانه بیرون کرد و حاجی در کوچه فریاد بر آورد و بدگویی آغازید . جمعی مردم بیسکسار و بیمار هم به دورا و جمع شدند بهرام آقا بدون اینکه خشونت کند در حضور کدخدای ده که برای رفع غائله آمده بود لباس قنبر را دوپاره بقیمت آورد و باوضوح دزدی حاجی سمسار دوسه تومانی که مطالبه میکرد باو داد

ای آقای عزیز من ، بعضی حکما بر آنند که مدنیت و علائق بیهوده شهریان باعث نوعی حاجتمندی و اضطراب میشود و ایشان را براه ناصواب انگینخته تدارك حاجت معجول خویش را از چنان وسائل میجویند که بوجهی مناسب اصول تمدن است

بادیه نشینان که بصورت اخلاق و آداب و حشیانه دارند و بزیور و زینت مدنیت خود آرائی ننموده . چون نیک نظار کنیم بیباطن روف و مهربان بیسکدیگرند ، کم آزار ترند و بفنون جور و جفا و حیل ظلم و زور آگهی ندارند و در سادگی خود بسی سالم ترند .

حمایت نوع و حفظ افراد برای آدمیان که ضعیف ترین مخلوقات و عاجز ترین موجود عرصه امکانند صفتی نیست که از آن صواب آخرت بخواهند و بغدا و رسول منت گذارند . بلکه نگاهداری ابناء جنس که یکیک بجای خود آلات کار و

اسباب خدمتند. خدمتی است بنفش خویش و هم باقتضای حکمت
بالغه این خصلت مانند مهر اولاد در طباع مخمر، و هر کس
بیش و کمی طبعا برعایت جنس خود ملزم است

سرچشمه سخا و مروت، سرمایه مردمی و فتوت! رحم
به بنی نوع است، خاصه از قادر و قوی بمستمند و ضعیف بلکه
بعضی حکماء عشق را بیزناشی از همین دانسته اند. باین معنی
که عشق را گویند بی صفت رحم، متحقق نمیشود، مگر نه
لازمه عشق این است که

عاشق نسبت به معشوق خود هیچگونه مکروهی نمیپسندد
و بعبارت اخری طاقت دیدن و شنیدن آلام و صدمات برای او
ندارد و این خود نوعی از ملکه رحمت است اگر چه
بسا دیده ایم اشخاصیکه از استماع قصه خزن انگیز یا مشاهده
قضیه ناگواری چندان متالم و مجزون شده اند که عنان اختیار
از دستشان رفته بشدت گریسته اند

و در موقع دیگر تیغ بی رحمی آخته جمعی از همجنسان
خود را کشته و هیچ رقت نکرده اند. پس گوئیم رقت قلب
و تالم خاطر در آن مقام باقتضای زمان رحم است و قساوت
و شقاوت در این موقع برای دفع شریا بر حسب اضطرار
جماعتی از فلاسفه مسلک دیگر گرفته خود را از افراد
نوع ممتاز و بی نیاز شمرده اند

چون کسی را در بلیتی ببینند و دچار محنتی یابند،
گویند ما را که بنقد نه اندوه و غمی است و نه رنج و المی از
ابتلای همجنس چرا باید متالم بود. چنانکه در تسلیت مصیبت
زده گویند مرك عزیزت را فراموش کن یا صدمه که بر تو

رسیده نا رسیده پندار و بلای دیده را ندادیده انگار و فیلسوف باش که فیلسوفان دمی راحت خویش را از عالمی خوشتر دارند از این روی معلوم شد که اینطایفه از وحشیان خونخوار بست تر و از صفات لازمه انسانیت بی بهره ترند .

پس بر این قیاس گوئیم تا در طبع شخص بیغیرتسی و بی عاری نباشد از، زبوررحم عاری نماند و آن فیلسوفانی که غم ابنای جنس ندارند معنی عار و تنگ ندانند ، و سقله ترین طبقات خلق ایشانند ، چرا که مرد و حشی چشم و گوش خود را از دیدن یا شنیدن مصائب و صدمات همجنس خود نمیبندد ، اما فیلسوف متمدن که خود رادربر ترین پایه دانش میداند ، دانسته و متعمد غلغلت پیشنهاد میکند .

و چشم و گوش از معلومات می بندد بست ترین و سقله ترین اشخاص است .

اگر در گذر گاهی میان دو نفر نزاع افتد آنها که خود را حکیم و دانا دانند بشتاب بگذرند . اما مردم دیگر که در لباس او باشند می بینیم کمر همت بدفع فتنه بسته قدم جرئت میان گذاشته میکوشند تا آنکه آتش جنک را خاموش کنند و خون جمعی را بخرند ، بنا بر این ما آن فلاسفه و علما را که کناره میجویند ، و راه عاقبت میبویند ، و راحت خویش را بررنج خلق مقدم میدارند ، و دفع فساد از مابین بشر را خلاف کیش خود میدانند ، از صفت رحم بلکه از سایر مزایای انسانی عاری و بری ، و اسیر بند خود بسندی و تن پروری و بست تر از زمره هوام و همسر بهایم میشماریم

رحم که از صفات الهی است از روز نخست با طبیعت انسان

و خلقت بشری قرین بوده ، هر کس از این صفت الهی کمتر دارد بهمان درجه از خدا دور تر باشد و از رحمت خدا مهجور تر است موضوع تمام کتب قوانین از صدر اول تاکنون اشاعه عدل و داد در میان تسوده مردم بوده ، که نتیجه عدل ، رحم و مروت است .

دزد که بحکم هر قانون و در هر شریعتی مستوجب تنبیه است ، برای اینست که بزور خود مغرور یا بتر دستی و حيله خود مطمئن است ، رحم و مروت را بیکسو نهاده خود را براه و بیراه و خانه و کاشانه مردم در انداخته مالی را که دیگری در يك عمر با کد یمین و عرق جبین فراهم کرده میرباید و همچنس خود را بفقر دچار مینماید .

پس قانون مجازات سارق مقرر نیست ، مگر برای نشر مروت و حفظ اساس الفت . از کلمات بزرگان بلکه بعقیده هزاران ملیون نفس وحی آسمانی و منزل بابنیا و رسل است ، روا مدار بدیگری آنچه بخود نمی پسندی ، انسان اگر تربیت نیافته و وحشی باشد ، گویا طبعاً شریر نیست ، وحشیت عادت دیگر است ، و شرارت حالت دیگر ، در طوایف وحشیه بقدر جماعت شهری کینه ورزی و میل انتقام نیست ، اگر کسی بانها صدمه و آسیب رساند مانند سگی که سنگی بطرف او میاندازند و از شدت خشم گازی بان سنک زده و بهمان اکتفا مینماید آن ها نیز همان حال دارند صدمه و آزاری که از همچنس خود دیدند اگر توانند تلافی میکنند و الا کینه در دل نمیگیرند ، و بچاره گری و ابرام در صدد انتقام بر نیایند .

یکی گرسنه است و ما سیریم ، یکی مریض است و ما سالم

یکی فقیر است و ماغنی ، جمعی بانواع شاداید و سختی مبتلا و قومی بسعادت و خوشبختی کامروا ، نه بظاهر ازعسرت فقیرشخص غنی اندوهناک است و نه ازرنج مریض شخصی صحیح متاثر .

شخص سالم بدون علت مادی مرد بیماری را پرستاری می کنند و مردغنی بدون هیچ موجبی ازمال خویش در حق مسکین و درویش بذل مینماید ، نیست مگر از دولت رحم و ملکه مروت که داهی معنوی است و امری روحانی ؟ و سر چشمه این صفت روحانی در آسمان است و هر کس روحانیتش بیشتر و از عالم سفلی بعالم علوی نزدیکتر میشود رحمتش بیشتر میگردد و هر کس از اینمقام قدس دور تر است قساوت و شقاوتش

افزون تر

رحم بمذاق هر کس شیرین است چرا که شخص رحیم هر وقت تصور کند بجای آنکس نیست که مستوجب ترحم است و قدر اعانت و احسان در حق او دارد خوشوقت و شیرین کام میشود حسد تلخ است زیرا که هر وقت حسودسعادت و نیکبختی محسودرا بخاطر آورد تلخ کام میگردد .

در دم حسد همین بس که در زمان سلطنت لوئی پانزدهم و صدارت دوک دبوربن شخصی از صدر اعظم پرسید چرا مردمان قابل را در امور دولت دخالت نمیدهی و اشخاص بی سرو پا و مجهول الحال را مدیر ادارات دولتی مینمایی . دوک دبوربن آهی کشیده گفت من تو را عاقل میدانستم و حسن ظنی بمشاعر تو داشتم حالا فهمیدم که بخطا رفته بودم ، مرد عزیز من صدارت را بجهت شخص خود میکنم نه برای دولت ، خود خواهم نه دولت خواه ، چون در خود آن لیاقت و استعداد را نمی بینم که از روی استحقاق بمقام منیع صدارت نایل گردم . صدارت را تنزل

داده با وضع پست خود برابر مینمایم ، اشخاص بزرگ عاقل را اگر شریک خود سازم و دخالت دهم کم خردی و نادانی خود من ظاهر میشود ، پس اشخاص پست نا قابل را بر سرکارها میگذارم تا خود بر آنها تفوق داشته باشم .

آقای عزیز من این نصیحت بشنو و فرزند خود را چنان تربیت کن که در جوانی تخم حسد و غرور و خود پسنندی در مغز او نروید .

تجملات زندگانی و اقسام عیش و نشاط و مشتیهات نفس را باو جلوه مده و او را بمجالس رقص و خوشگذرانی چندان مبر ، که این ظاهر فریبنده و مشمع در نظر او رسوخ کند نجست شناسایی اهل انسان و کمال را باو الزام کن نه پول و مال را ، چرا که هر انسانی در بدایت وجود و مبادی ورود نه پادشاه بوده نه وزیر نه امیر و نه مشیر بلکه همه ناتوان و عربان باین عالم آمده اند چنانکه بناتوانی و ناچاری هم از این دنیا میروند .

پس باید بطفل اول ، انسان را بشناسانی ، بعد دنیا را ، که آن اصل است و این طفیل ، اگر در کودکی از پدر صدمه دیده باشند و محض تربیت ، معروف از هر راحتی شدند در بزرگی براه راست رفته و بسر منزل مقصود میرسند و الا اگر از عهد کودکی بشاهزادگی و نعمت پرورش یافته باشند . در بزرگی و سلطنت نه رحم در دل دارند و نه حال مظلوم را بنظر میاورند بلکه خود راهر گز در بزرگی و سلطنت مرادف مخلوق دیگر نمیدانند ، نفوت اغنیاء از بینمیزی است و حکمت نجبا از بی انبازی ، یکی وحشت فقر و احتیاج ندارد ، دیگری بفخر آباه خود را از شما خلق مستثناه و متمیز میداند و این دو طایفه قومی احمق اند .

از حقیقت گریخته و بهجازه آویخته ، باید بایشان گفت که مال مستمار در زندگی وبال است و از پس مرگ دنیا میماند ، چه شرافتی بذات آدمی میدهد ؟ و بزرگی اسلاف و اجداد چه مزیتی در خلقت شخص میگذارد ؟

علم و ادب و هنرمندی و دانشمندی باید که انسان عاجز را سلطان کائنات و اشرف مخلوقات میکند . و این دولت جاوید ضرور است که با آدمی بگور میرود و نام بزرگ او را الی الابد باقی میدارد. طفل خود را از غرور بزیر دستان و بد بختان بازدار باو بفهمان که روزی ممکن است او نیز دچار بدبختی شود ، از سعادت بنکبت يك قدم بیش فاصله نیست باو تعلیم کن که بهسب و نسب و سلامتی و مکنت مفرور نشود ، به پست و بلند روزگار ملتفتش کن ، قصه کسانانی که از اوج سعادت بحضیض نکبت آمدند بر او بخوان شخص سالم چه میداند ساعتی بعد یکمرض صعب ، چه گونه جهانرا بچشمش تاریک میکند ، آنکه در صحرا زمین شخم مینماید ، چه میداند بعد از یکسال یا یکماه چندین برزگر اراضی او را شخم نخواهند کرد .

باطفال خود بیاموز که اگر در اقران خود يك تجمل و پیشرفت موقت میبیند روی دیگر کار را نیز بنظر آورد زیرا که حال بعضی از اشخاص بیابوی بارکش مشابه است که شب در طویله گرمی جای دارند و علوفه کافی بآخور او ریخته شده .

اما روز آنشب بارهای گران حمل نموده و عرابه های
 سنکین کشیده و از صاحبش شلاقها خورده و صبح فردا همین
 صدمات را منتظر است ، یا گوسفندی که در حوالی قصابخانه مشغول
 چرا است ، بیچاره دم دیگر بتیغ قصاب مذبوح و بظاک و خون
 میفلطد .



فصل دوازدهم

آقای عزیز من ، تابستان بعد از بهار و یائیز بعد از تابستان فرا رسید موسم صید و شکار شد ، بهرام آقا و برادرش خلیل بیگ و همسایه آنها آقا داداش باهم قرار دادند صبح جمعه بکوهی که نزدیک بود شکار روند ، حیدر علی و صفدر علی و ممش پسر آقا داداش هم بیدران خود التماس کردند که در صید گاه همراه باشند هم تماشای شکار کنند و هم شروع بشکار نمودن نمایند .

صبح زود هر سه شکارچی با پسران خود که با آنها هم تفتگی داده بودند چارق دریا تفنک بدوش در بیرون خانه بهرام آقا حاضر بودند ، حیدر علی بعمو زاده خود گفت که امروز روز اول شکار ماست و البته آنقدر شکار میکنیم که خودمان قوه حمل آنها را نداریم ، بهتر است خر خودمان را همراه برداریم و هرچه شکار میکنیم باو بار کنیم

من از این نزدیکی مکالمه اطفال را می شنیدم باطنابسیار متغیر شدم چرا که اطفال بی محابا و احتیاط تفنک خود را خالی میکنند و ملتفت اطراف خود نمیشوند ممکن است گبکی را نشانه کنند و مرا بجای کبت هدف سازند .

حیدر علی که نزد بابایش جسور تر بود ، بهرام آقا گفت بابا خوبست خر را هم با خودمان ببریم ، بهرام آقا جواب داد برای چه !

مکر خیال داری خر بیچاره را شکار کنی، یا میخواستی
بخر سوار شده در سر، تاخت کبک بزنی، حیدرعلی، خیر بابای برای اینست که
شکارهای خودمان را بار او کنیم بهرام آقا تصور میکنی امروز
چه قدر شکار خواهید کرد که خر لازم شود؟

حیدرعلی مایست تیر باروت و ساچمه همراه داریم البته از
بیست تیر پانزده تیر بنشانه خواهد رسید

بهرام آقا گفت شما سه نفر یک کبک سهل است یکموش هم
شکار نکنید حیدرعلی پس چرا شکار بیائیم و برای چه این تفنگ
سنگین را بدوش بگیریم، اگر ما را قابل شکار کردن نمیدانید با
خودتان نبرید بهرام آقا، بچه ام هیچ شکارچی در اول وهله و
در ابتدای تیر اندازی شکاری نزده است بایستی بشکار رفت و
و چندین بار تفنگ انداخت تا چشم و دست انس بگیرد، آنوقت
شخص بتواند شکار کند، ممش آهسته دامن قبای صفدرعلی را از
عقب کشیده و شنیدم میگفت بدرت نمیفهمد خواهی دید که ما سه
نفر ده مقابل آنها کبک بزئیم

حیدرعلی گفت چرا

ممش گفت برای اینکه ما جوان و چالا کنیم و بدران ما پیر
و از کار افتاده اند

خلاصه صفدرعلی آهسته از پشت درختان بطرف من آمد
و افسار مرا گرفته کشان کشان نزد رفقای خود برد، سبدی که
در او انگور گذاشته و بقصیه برده میفروختند، بدوش من نهادند
و من از غرور و نخوت این اطفال میخندیدم و یقین داشتم همین
طور که سبد خالی بدوش من است و از خانه بیرون میرویم بادست
خالی مراجعت خواهیم نمود، بدران اطفال که قدری جلو تر می

رفتند ایستادند که جوانها هم بآنها برسند وقتی که اطفال را با من و سید دیدند تعجب کردند اگر چه حیدر علی بخلاف حکم پدر مرا بیجهت زحمت داده بود چون تقصیر بزرگی نبود تنبیه اطفال را بخشنده و تمسخر اکتفا نمودند .

قدری از کوه بالا رفتیم کبکها از چپ و راست پریدند من با احتیاط خود را عقب میکشیدم بهرام آقا با اطفال گفت که به فاصله حرکت کنید ، بهمه طرف بی ملاحظه تیر نیزدازید صید را که در جلو خود دیدید هدف تیر خود سازید ، توله ها در جلو بهرام آقا و رفقای او بهوا حرکت میکردند .

همینکه کبکی بلند میشد فی الفور بزمین میافتاد اطفال از پشت سر میآمدند و بهترین هنر آنها همان بود که از تیر آن ها کسی مجروح نشد ، دو ساعت تقریباً طول کشید پدر ها ایستادند که پسر هایشان برسند و قدری راحت کرده باز مشغول شکار شوند ، ما نزدیک شدیم بهرام آقا پرسید آقایان چه شکار کردید ؟

هر سه طفل سر خجالت بزیر انداختند ، ممش که طفلی بیحیا و جسور بود گفت شما اسباب شکار را با خود بردید ما را بی توله گذاشتید که اینطور خجالت بار بیاریم ، بهرام آقا گفت مگر توله ها شکار میکنند ممش گفت یقین است که هم بوی کبک را میفهمند و بآن اثر کبک را پرواز میدهند شما هم مستعد ایستاده اید که تا کبک بر خاست تیر خود را رها کنید و اگر بعد در بوته یا زیر سنگی پنهان شود توله پیدا کرده نزد شما میآورد از کجا که ما با این همه تیری که انداختیم بیش از شما کبک نروده باشیم چون توله نداریم نتوانستیم شکار خود را پیدا کنیم

بهرام آقا و سایرین از مکالمهٔ ممش و تصدیق همراهانش می‌خندیدند، نزدیک ظهر بود سایهٔ درخت بزرگی در آن نزدیکی بود شکارچیان را دعوت مینمود که آنجا نهارى صرف کرده دو باره بشکار بروند، سفرهٔ که در دوش یکی از روستائیان و مادر حیدر علی برای شکار چیان امروز تهیه کرده بود گسترده و حضرات بنهار مشغول شدند.

منهم در آن نزدیکی چرا میکردم باز گفتگوی توله به میان آمد.

بهرام آقا از ممش پرسید که اگر ما توله های خودمان را بشما بدهیم و خود ما بی توله حرکت بکنیم دیگر برای شما بهانه نخواهد ماند، ممش گفت نه اما سگهایی که بشما عادت کرده اند با ما همراهی نمیکنند، آقا داداش گفت ما عقب میآیم شما جلو بروید و سگها را با خود ببرید و این روستائی را که سفرهٔ نهار در دوش داشت و سگها بوی غذا را از او میشنیدند با شما میفرستیم بعد از صرف غذا اطفال براه افتادند و سگها در جلو آنها میرفتند و من باز احتیاطاً جلو نمیرفتم کبکها پریدند و اطفال تفنگ انداختند و انصاف میدهم که توله ها تقصیر نکردند، اگر از زیر سنک و بوته کبک مجروح بیرون نیاوردند از این بود که کیلی اصلاً نیافتاده بود.

ممش که پیشرو رفقا بود بجای اینکه تفنگ خود را بپوا بیندازد دستش بپوا حرکت کرد بطرف زمین نشانه رفت و نالهٔ سگی بگوش من رسید.

روستائی دوید و فریاد کرد که های بهترین توله هارا کشتی و دست و پای حیوان را گرفته از زمین برداشت و بممش گفت آفرین بتو میرشکار که بجای کبک سنک میزنی، حیدر علی و صفدر

علی که میل بهرام آقا را به لیان میدانستند خیلی وحشت کردند که البته کتک مفرطی خواهند خورد من از عقب مشاهده احوالی کردم و بعقل و دور اندیشی خود آفرین میگفتم نزدیک آمده دیدم لیان بیچاره دوش من هدف تیر ممش بی بینش شده است و بدتر از همه این دوست عزیز چندین ساله مرا در سبیدی که در دوشم بود نهاده و در نزد ابوبن مراجعت کردیم ، بهرام آقا که از دور ما را دید گفت خوب زود آمدید .

به بینم چه دارید یقین گوسفندی بجای کبک زده اید یا به جای خرگوش گوساله صید کرده اید .

روستائی گفت اطفال شما قابل صید گوسفند و گوساله نیستند سگ زده اند و بیچاره لیانرا کشته اند ، بهرام آقا که فی الواقع عاشق این سگ بود و چنانکه خواهیم گفت لیان سگ با صفت و قابل محبت بود نزدیک سبد آمده و با نهایت تفریح او را از میان سبد بیرون انداخته چند سیلی پسر خود زد .

آقا داداش که شرارت ممش را میدانست و یقین داشت که این جنایت از او سر زده بهرام آقا را از آزار پسر مانع شد و از روستائی مرتکب عمل را پرسید او ممش را نشان داد ، آقا داداش سببه تفنگ خود را کشیده بقدری که ممکن نبود ممش را زد و خوشبختانه هیچکس شفاعت از او نکرد ثنیه ممش اسباب حیات لیان بیچاره نشد او را در آنجا انداختند و بقریه مراجعت کردند .

آقای عزیز من از نشاطها که برای مردم لازم است و باعتقاد من شایسته ترین تفریح و عیش است شکار است مشروط بر این که از روی ترتیب و قاعده درست باشد نه بوالهوسی و اتلاف وقت شکار بر دو نوع است :

یکی بآیین پدران شما که قوروق مخصوص و شکار گاه

محدود نداشتند مرد مردانه تیر و کمان یا تفنگ خود را بر داشته صبح از خانه بیرون رفته در کوه و دشت پیاده یا سواره يك دو صیدی کرده بخانه مراجعت میکردند ، این نوع شکار طبیعی و آزاد و مناسب همه کس بود شکارچی را آزموده و پخته و از برای جدال ورزش میداد این بود که سلاطین قدیم در اوقات صلح و راحت برای عادت یافتن سپاهیان بهر سال يك دو بار طرح شکار میریختند ، اما قسم دویم شکاریست که معمول این عصر و فرنگیان است شکار گاهها را قوروق نگاهداشته و تقریباً شکار خانگی میکنند در این مورد شکارچی هنر و رشادتی بروز نداده است زیرا که اولاً در تفحص و صید خود زحمتی نمیکشد ثانیاً صید بقدری فراوانست که اگر چند تیر او خطا شود مسلماً باز شکاری خواهد آورد ، این نوع شکارچیان حالت همان اشخاص را دارند که صید حرم میکنند ، چنانکه یکی از بزرگان فرنگ خود اعتراف باینمطلب کرده وقتی با من میگفت وضع شکار ما مردانه نیست بلکه زنانه است و اقوی دلیل این است که نسوان محترمه در این قبیل شکارها حاضر شده تفنگ اندازی و شکارافکنی میکنند این قسم شکار بسیار مذموم است نه از هنرهای مردانه شمرده میشود که مایه افتخار باشد نه از آئین فتوت و مروت که شخصی مشتی شکار را در دشتی محصور و گرفتار کرده فرار بر آنها ببیند و آن گاه تعجیر بدام افتاده را بگلوله و تیراز باد آورند

فصل سیزدهم

گویا در فصل گذشته وعده داده بودم سابقه احوال لیان و مقدمات آشنائی خودم و او را نقل کنم لیانرا از زمانی میشناختم ، که در خانه آهنگری در قصبه سکنی داشت متولد شده بود و آنچه او خود برای من حکایت میکرد ششماه بیشتر از سن او نگذشته بود ، گربه در خانه آهنگر پیدا شد و از مطبخ پاره گوشت ربودو بدر رفت لیان او را تعاقب نموده گربه دزد از ترس جان بدرختی جست و بر غم لیان در شاخسار بخوردن طعمه خود پرداخت لیان که دستش از درخت کوتاه بود مانند حسودان هرزه دور میزد و بتغییر و غضب باو نگر بسته عفو میکرد بعضی اطفال که از مدرسه بیرون آمده بخانه میرفتند

لیانرا در بساین درخت و گربه را در بالا دیدند سنک بسیاری در دامنها جمع کرده ، بگربه تگرک بلا باربندند و از فراز درخت به نشیب محضت افکندند ، هنوز شراره شرارت کود کانزبانه میکشید که زمان زندگی گربه سپری و کله او سپر لگدهای پی در پی لیان که من غیر عمد سبب این قتل شده بود گردید، از کردار خود نادم و بساط افسوس و پشیمانی را ملازم شد

آسمان نخواست که تنها ندامت و تاسف گناه او را کیفر کرده باشد و تعجب از حافظه روزگار که هر رفتار را در دفتر خود ضبط میکند و دیر و زود همان نقش یا صورت دیگر که هم سنک آن عمل بیند بچشم مرتکب میکشد زهی حمت و نادانی که

پاداش کار را از روزگار میگیرند و وقوع مکافات را بریش خود نمیگیرند ، مختصر اینکه قتل گربه اطفاء غضب اطفال سنگین دل را نکرد لیکن احاطه کرده خواه و نا خواه اسیر نمودند ، یکی دمش را چسبید دیگری دست و پایش گرفت و یکی دو گوشش محکم نگاهداشت ، چهارمین کمر بند خود را گشود و بگردن این حیوان بست و سگ کش بطرف رود خانه اش کشیدند که غرقش کنند ، اتفاقاً جمعی از بزرگران که نهری جدا نموده بمزرعه خود میبردند شرارت اطفال را دیده بیچاره لیسان را مستخلص و اشرار ندادانرا تادیبی بسزا دادند لیان نیم جانی بخانه برد یک دو ماهی نیز در مولد خود مقیم بود که زن آهنگر به شوهر گفت ماهانه ماچندان نیست که دو سگ نگاهداریم مادر لیان برای حراست خانه کافی است مرا به پشت در گذاشتند و در برویم بستند ، از روی وفا که لازمه طبیعت ماست چند روز از اطراف خانه دور نشدم ، آهن گر از سماجت من بر آشفت برعایت میل زنش طنابی بگردنم بست مرا بقریه موسی آباد برد و رها کرد صاحبه سلیطه اولی من که در فصل اول ذکر شد این سگ را بیصاحب دید و برای محافظت خانه نگاهش داشت ، و در همان اوقات مرا هم خریده بودند با لیسان محشور بودیم ، من چندان پیر نبودم اما لیان از من جواتر بود و همانطور که آن صاحبه سلیطه مرا آزار میکرد باین حیوان بیچاره هم صدمات زیاد زده بود ، از جمله اوایل ورود بآن خانه محروم از هر نوع علوفه و تنقل بودم جز قوت لایموت بمن نمیچشانیدند لیان که انسی بمن گرفته بود گاهی پاره نانی ربوده نزد من میآورد خواهش میکرد بجای جو و عنف تناول کنم ، باو میگفتم که ای یار عزیز از آنچه بدست آورده خود را بی نصیب مکن و مرا باین گرسنگی و بیچارگی خود بگذار

جواب میداد که من از راههای دیگر میتوانم تغذیه کنم

بیچاره ، تو که خوار میخوری و بار میبری ، بازاری
 و نظاری فلاکت و جراحت چند ، بکاه خشک قناعت توانی کرد
 باری لقمه نان بتن ناتوان قوتی میدهد ، این چه استغنا و بی نیازیت
 وانگهی با دوست مجرم و شفیق خود چرا که بهمه حال شاهد و
 قرین تست ، من آنقدر بسته بند بلا و خسته بار جفا نیستم ، بدست
 و پا و تک و دو خود را سیر میکنم ، این مختصر خدمت از
 من پذیر و عذر مگوی . با خیلی امتنان هر روزه پاره نان صرف
 میکردم و صبحها در طویله بصحبت یکدیگر مشغول بودیم و بهترین
 لذت من آن بود که مجلس خالی از اغیار و خلوتمان بکلی بی
 مدعی بود ، یقین شما ها که بیان مقاصد و منظورات را تنها
 باصوات و الفاظ انحصار داده اید باور نخواهید کرد که ماجانوران
 بی زبان چگونه مطالب یکدیگر را استنباط میکنیم ، حق دارید
 تعجب کنید چرا که مقام هوش و ادراک شما بالا تر از حد لفظ نیست
 و ما بقدری در اشارات و حرکات چشم و گوش و سر و دم معانی
 دقیق و مطالب نازک یکدیگر حالی میکنیم ، که هر گز بعقل
 شما ها نرسیده است .

شبی لیان را کسل و متغیر دیدم ، سبب پرسیدم گفت دوری
 و باز ماندن از خدمت زیرا که صاحبه سلیطه میگفت باید سک را
 تمام روز در تاریکی بست و شبها رها نمود که خانه را با سبانی
 کند ، بعد از این روزها بسته و شبها آزادم و این وقت نیست که
 درها بسته است و مرا دست نمیدهد که نانی برای تو تحصیل
 کنم باو گفتم تصور اسیری تو بر من دشوار تر است تا گرسنگی
 خودم ، از این گذشته دیروز تا بحال منقذی در دیوار بانبار
 یونجه بسته ام و امروز بقدر کافی بیرون کشیده خوردم و بعد
 از این هم این راه بسته نیست ، لیان از این مؤده شادمان
 شد و گفت با فراق تو چکنم گفتم باز در روز و شب از یکدیگر

بیخبر نمیانیم ، فردا صبح همانطوریکه خانم گفته بود
لیان را بستند و من تنها ماندم

هنکام عصر لیان ریسمان خود را جوید و از مجلس
خود بیرون جست ضعیفه سلیطه ملتفت شد پسر خود را بانك زد
هر دو متفقاً لیان را گرفته با همان رسن پاره که دنباله
اش در گردن لیان بود او را میزدند ، بیچاره فریادش باسمان
میرفت من سراسیمه از طویله بیرون آمده باثر صدای رفیقم رقتم
این حالت را که مشاهده نمودم بازوی پسر را دندان
گرفته لگدی چند بطرف مادر انداختم لیان نجات یافت و بکوشه
ای خزید کازو لگد من اثر خود را کرد ، پسر بطرفی افتاد و
مادر بسمتی ، تا اهل خانه خبر شدند و این دو شریر را برداشتند
باطاق بردند ما ساعتی بدست آورده و با لیان ساعتی صحبت کردیم
من باو عهد کردم که صدمات و ارده باو را تلافی کنم و این
بود که هر روز بطور های مختلف ضرری بصاحبه سلیطه خودم
میزدم .

مثلا روزی دو طفل او را که سوار من بودند متعمداً از
کنار رود خانه گذشتم و هر دو طفل را باب انداختم که اگر گازر
ها نبودند هر دو غرق میشدند روز دیگر دختر کوچک سه ساله
را در باغچه خانه تعاقب کردم و او از جلو من میگریخت و فریاد
میکرد و من از این ضعف او بشاش بودم ، روز دیگر که دو
سبد تخم مرغ بار من کرده بن بازار میبردند

در وسطراه مثل اینکه قولنجی بن عارض شده بزمین افتادم
دو سه خر غلط زدم و همه تخم مرغ ها را درهم شکستم
روز دیگر که لباسهای اهل خانه را شسته و بالای رجه انداخته

بودند يك يکرا بادندان گرفته در خرمن زباله که برای رشوه زمین جمع کرده بودند انداخته و با دست و پا آن پارچه های شسته را آلوده بکثافت مینمودم، چون کسی ملتفت من نشد و بمن گمان نمیبردند عصر صاحبه سلیطه ام را دیدم از خدمتکار خود مواخذه میکرد و او را باین گناه میزد، کنیزك نیز از دل تنگی اطفال صاحبه سلیطه را در خفا آزرده، اطفال هم مرغ و گوسفندی که در خانه بود زدند، این غوغا و هیاهو و بد گوئی و فحش بیکیدیگر اطفاء حرارت قلب مرا میکرد و آهسته بوز خند میزدم تا چنانکه بشمامعلوم شد آخر کارروز جمعه بازار بچه قسم صاحبه سلیطه خود را بزمین زدم و بچه نوع فرار نمودم، این کینه من باین ضعیفه بیشتر برای صدمه بود که بدوست عزیزم لیان زده بود تا روزی شخصی اهل شکار از نزدیک موسی آباد گذشت لیان را را شناخت که از جنس گلاب معلم است با دوسه قرانی که شوهر باین ضعیفه داد او را با خود برد، بعد بچه وسیله به بهرام آقا رسیده بودنمیدانم، همینقدر وقتیکه باینخانه آمدم رفیق خود را اینجادیدم غالباً با هم بودیم و از دیدار و صحبت با یکدیگر لذت داشتیم بعد از کشته شدن او غصه و اندوه چنان بر من مستولی شد و بقدری ملول بودم که بارها آرزوی مرگ میکردم.

فصل چهاردهم

صبحدمی از بهار که طراوت جوانی وزندگانی داشت ، بساط سبزه باسمان عکس میداد و لالی شکوفه نقش ستاره می بست ، خیمه ابر سایه افکن و چراغ لاله انجمن افروز بود . در در رهگذرم گل و سمن کاشته و پیرامن جایگاه من بسنبیل وسوسن انباشته بودند .

با خرامش طاوس ونخوت خروس چمیدن آغار کردم به زمزمه دلکش با بلبلان هم آواز بوم که حیدر و صفدر نمودار شدند و بدیدار من احتزاز کردند . صفدر بعمزاده گفت بوی گل و بانگ مرغ بر خاست هنگام نشاط و روز صحراست بهتر است اینک زمره از لولیان شهر آشوب در این نزدیکی جای گرفته به نیرنگ سازی وشعبده بازی نمایشهای عجیب دارند چه میشود که بانجا سیر میکنیم حیدر علی در ضمن تحسین این اراده اجازه بدر را شرط کرد و هر دو به بهرام آقا رو کردند که کنار باغ گردش میکرد ، دست و دامنش بوسیدند و بتملقات شیرین استیذان نمودند ، قنبر هم براحت و تنعم چند روزه قوتی گرفته و بااین دو دمساز گردید ، و مصمم شدند که روز دیگر بیورت قراچیان بروند . فردا علی الصباح بچه ها بطویل آمده اصلان مهتر تیمارم کرد زیر دم و بغلم را شست و پالانی برمن نهاد

و افسارم را گرفته بهیدرعلی سپرد ،

چهار تن از دبه بیرون شدیم قنبر را بر من سوار کردند و دوپسر
عم از یمین و یسارم حرکت میکردند .

در ساعتی بسیاه چادری رسیدیم ، اتفاقا آن روز جمعه بود
و غالب اهالی قصبه بیکار و بتفریح بیرون آمده دور سیاه چادرها
زن و مرد بسیار حلقه زده بودند . زنها بفال گرفتن و بخت گشایی
مشغول و مرد ها بتمشای بازبهایی که مخصوص قراچیان است سر
گرم . از جمله خر معلمی بود که آنچه استادش میگفت اطاعت
میکرد ، ماوقتی رسیدیم که هنوز منتظر بازی بودند و درمرکز
دایره یکی از قراچیان با خر ایستاده بیازی شروع نکرده
بود ما هم در گوشه جا گرفتیم ، قراچی موسوم بکرداوغلی بانک
بر داشت که ایها الناس

خر من خر نیست جوهر عقل و هوش و سلاله ذوق و دانش
است ، اگر باور ندارید سلیقه او را ببینید ، دسته گلی حاضر
داشت ، بخر گفت در این جماعت بزنی که خوش گل تر از همه
است هدیه کن ، خرك در میان حلقه بچرخ افتاد و دسته گل را که
در دهان داشت ، بز ن قره گوز داد ، و نزد صاحب خود بیحرکت
ایستاد .

قره گوز کلاه نمد خود را بر داشت و بخر داد که بسر
احمق ترین شخص بنه جنسیت من یاخریت او محرك شد که کلاه
نمد را نزدیک من آورد بزمین گذاشت .

مردم خندیدند و من بی اندازه اندوهگین شدم دانستم که انس
و مهربانی این زن و نفرت و وحشت از دیگران دسته گل را آنجا
برد اما کلاه نمد را چرا برای من آورد و مرا از همه احمق تر
دانست بتلافی این خفت کلاه نمد را دندان گرفته خود را داخل

حوزه کردم، دوان دوان پیش قره گوز رفتم و دستهای خود را بشانه او نهاده کلاه را چنان بسر او فرو بردم که تا دماغش در نمد پنهان شد، قراچی از وحشت بدور خود چرخ میزد و منهدم دو پا را بر زمین فشرده راست ایستادم، بقدری حضار از کردار من خندیدند که غالباً بر زمین افتادند و من قاتح و منصور انتقام از قره گوز و خرش کشیده مراجعت نمودم، جمعیت بهم خورد حضار بجانب قصبه و ما بسمت دیه بر گشتیم، و بعد ملاحظه خواهید نمود بتلافی اذیتی که بهوای فس بقره گوز رسانیدم و خود را زیرک بقلم دادم چه صدمه ها چشیدم .

فصل پانزدهم

ممش مغرور که رفیق عزیز من لیانرا کشته بود ، به پر
رومی و سماجت خطای خود را عذری گفت و پس از چندی با پدر
بخانه حیدر علی آمد ، هر وقت او را میدیدم از تغیر و نفرت بخود
میلرزیدم و همیشه میخواستم فرصتی بدست آرم و عمل او را بی اجر
نگذارم ، چرا که هنوز صفت عفو و اغماض که حالا دارم در من
نبود ، و بیشتر از این موضوع متغیر میشدم که این پسرک شریر در
مجاوره اشتم بسیار می‌کرد و از رشادت خود لاف
و گزاف میزد ، چنانکه عادت هر مغرور خود پسند
است ، در باطن بی اندازه جبان و کمدل بود

تا یگروز که بخانه ما آمده با حیدر و صفدر و قنبر در
باغچه بازی می‌کردند و منم در گوشه مشغول چرا بودم ، فریاد
قنبر علی را شنیدم که میگفت خدایا مرا دریابید ، و از چنک
این جانور برهانید ، حیدر علی پرسید حیوان چیست ، قنبر می
گریست و با انگشت وزغی را نشان میداد ، اطفال خندیدند
و قنبر را دلداری میدادند ، ممش نزدیک او آمده کوشش را
کشید و گفت ای طفلک احمق از يك وزع بی آزار می ترسی
در صورتیکه من از شیر ژبان و بیر بیان باک ندارم ، صفدر گفت
پس آنروز عنکبوتی که بر جامه تو بود و نشانت دادم چرا ترسیدی

و از جا جستی ، ممش گفت من درست حرف ترا نشنیده بودم .
 اینکه دیدی جستم و لباس خود را بهجمله در آوردم نه از
 وحشت بود بلکه تا آنوقت عنکبوت ندیده بودم و خواستم به
 بینم جانوری که مادرم باین شدت از او وحشت دارد از چه جنس
 است ، صفدر گفت دروغ میگوئی پس چرا گریه میکردی ، ممش
 گفت گریه من از تصور ضعف و بیچارگی مادرم بود که انسان
 باین قدرت از حیوان باین ناتوانی وحشت کند ، خلاصه بعد از
 ساعتی آن چهار طفل در سایه درخت امرودی نشسته از هر مقوله
 میگفتند ، من در باغ بچه وزغی یافتم با دندان گرفته و
 آهسته بنزدیک طفل آدمم جیب ممش که باز بود با خیلی تانی
 بچه وزغ را بجیب او افکندم و خود بکناری رفته منتظر نتیجه
 بودم ، ممش دستی بجیب برد که نخود و کشمش در آورد جانور
 لیز و لزج بدستش افساده از جا جست و فریاد کرد ای امان از
 برای خدا حیدر علی جان مرا خلاص کن ، حیدر علی پرسید مگر
 چیست ، گفت نمیدانم حیوانی در جیبم حرکت میکند ، زود باش
 از جیبم بیرون بیاور ، ای وای مردم بفریادم برسید ، صفدر گفت
 نه اینست که حالا بخورد میبایدی و از شیر و بیر نمیترسیدی ، چه
 شد که از جانوری اینطور هراسانی ، بالاخره کتش را کزده و
 دور انداخت .

حیدر علی جیبش را وارونه کرد ، قورباغه ، گریخت و نخود
 کشمش بزمین ریخت ، گفتند آسوده شو دشمن فرار کرد
 لباست را بیوش و زیاده بخروش ، ممش طوری ترسیده بود
 که اعضایش مرتعش شده و بیوشیدن لباس قادر نبود . تا بکمک حیدر
 علی پوشیده ، قنبر بخنده گفت متوجه باش باستین کت مگس نرفته
 باشد ، باز وحشت کنی و مارا بزحمت بیندازی .

ممش از سر زنش این طفل متغیر و از کم‌دلی و ترسناکی خود منفعل از در باغچه متعرضاً بیرون رفت؛ اطفال هو هو کنان هلهله زنان او را تعاقب کردند، و من در عقب اطفال عره زنان میرفتم - گاهی ایستاده جفتگی بسمت او حواله میکردم بوختش میافرودم و آواز گریه و ناله اش باسمان میرسید.

باین جلال در کوچه های ده او را گرداندم و آلت خنده و تمسخر مردمش ساختیم، تا از میدان که جمعیت در آنجا بودند میگذشتیم من باندندان چین لباس او را چسبیده و از کمر بیابین شلوارش رادردیدم، دندان من که تند و تیز بود از کت بیسند شلوار رسید و همه را باره کرد، ممش چین کت پاره شده و خشتک شلوار دریده پیش و پس نمایان ناله کنان و فریاد زنان از راه ده بصحرا رفت، اطفال بخانه برگشتند منم خوشحال تمام از این انتقام بطویل آمدم، چند روزی نگذشت که ممش بی بینش باز بخانه آقای من آمد، بایستی بعد از آن معامله که با او رفته بود دست از او بکشم، از آنجا که هر وقت مرگ لیان بخاطرم میامد عنان اختیارم از دست میرفت.

تنبیه اولی را برای ممش کافی نمیدیدم، باز مصمم آزار او بودم چنانکه فرصتی بدست آمد و این نوبت بقصاص خون رفیق عزیزم از این بدبخت کاملاً قصاص گرفتم تشفی قلب نمودم. آن روز جمعه بود.

طرف عصر حیدر علی از پدرش اجازه خواست که باممش پسر عمویش و قنبر بیرون ده سواره بگردش روند. اصلاً مهمتر اسب مخصوص بهرام آقا را بجهت حیدر علی زین کرد و قاطر باری را پالان زده بیرون آوردند، صفدر علی و قنبر دو پشته سوار شدند، ممش مرا بسواری خود اختیار کرد، من از اول

آرامی و ملایمت پیش گرفتم ، مبادا از من برسد . تا از ده خارج شده مسافتی طی نمودیم . حیدرعلی اسب خود را یورتمه کرد صفدر علی و قنبر هم بتعاقب او رفتند ، من بتعمد آهسته میرفتم ممش دوسه هش و چشی بمن گفت و دو پاشنه بارا سخت به پهلوی من نواخت ، باز همان طور آهسته میرفتم ممش متغیر شد و با چوبی که در دست داشت چند ضربتی به تن و کفل من زد ، من که انتظار چنین موقعی را داشتم فی الفور بنای دویدن را گذاشتم ، و بچند گام از اسب حیدر علی و قاطر صفدر و قنبر جلو افتادم ممش که تندی مرا دید از وحشت برودر آمد و با دودست بگردنم چسبید ، فریاد و فغانی برداشت و از رفقای خود استمداد نمود !

من چنین باز نمودم که از داد و فریاد او میترسم تند تر کردم و از عمد از زیر درختها که شاخه های نزدیک بزمین داشت میگذشتم ، که دست و گردن و لباس ممش پاره و مجروح شود خوب که آن ناپاک را مجروح ساختم ایستادم تا رسیدند و اورا که در این حالت دیدند دیگر گردش امتدادی نیافت خواستند بخانه بر گردند ، در مراجعت آهسته میامدم من دیدم هنوز اطفای حرارت قلبم نشده و قصاص خون لیا ترا آنطوری که باید نکشیده ام در نزدیکی ده مردابی بود که آبهای کثیف و زیر آب حمام بانجا میریخت دهقانان زباله خود را در آن میریختند در موقع زراعت خشک کرده و برای رشوه بیستان می بردند ، نزدیک به این منجلاب خود را حرکتی دادم ، قدری جلو کمی به عقب آمده دو سه لگدی انداخته پهلو خالی کرده ممش را واژگون به منجلاب افکندم ، تا گلو بکثافت فرو رفت و بدبخت یقین بهلاکت کرده از اضطرار و اضطراب دست و پا می

ژد ، اطفال که از خلاصی او عجز داشتند بهجمله رفتند ، کسان خود را خیر کردند و اصلان مهتر . طناب بلندی برداشته با بهرام و برادرش و پدر ممش نزدیک مرداب آمدند و بزحمتی او را بیرون کشیدند پدر ممش از شدت تغیر با عصائی که در دست داشت پسر را تادیب بسزائی نمود .

من بتعاقب آنها رفتم که نتیجه گار خود را بسنجم برود خانه کوچکی که مابین ده ما و ده پدرم ممش بود و آب سرد داشت رسیدیم ، پدر ممش پسر را حکم کرد که لباس خود را بشوید و بعد خود را نیز شستشو داده بخانه روند ، يك ساعت متجاوز ممش برهنه در آب بود و بعد از تنظیف لباس و بدن بخانه رفتند ، و من با نهایت شادمانی بخانه مراجعت نمودم و فردا می شنیدم بهرام آقا به اصلان مهتر میگفت این خرك بسیار سرکش و هرزه شده ، هم از خوراکش کم کن و هم او را بشرسان بیچاره ممش را که بمنجلاب انداخت و پدر احمقش او را دررودخانه بشست و شوی لباس و بدن واداشت سرما خورده و تب شدیدی دارد بطوری که کسانش از حیات او مایوس اند ، من امروز صبح آنجا رفتم که عیادتی از ممش نمایم او را بد حال دیدم ، پدرش نقل میکرد که از دیروز تا بحال همین طور افتاده و از درد اعضا ناله میکند و این صدمه باین طفل نرسید مگر از شرارت این خرك ، آه که دستورالعمل بهرام آقا فوراً مجری شد تا چند روز خوراك را از من قطع کردند و هر روز دو مرتبه با شلاق کتکم میزدند ، من از بی غذائی و کتک ، روز بروز مفلوك و لاغر میشدم ، اگر چه ممش بعد از یک هفته معالجه شده و باز بجهت بازی بخانه حیدر علی آمد اما آن مهر و محبتی که اطفال بمن داشتند و آن پرستاری و رعایتی که بهرام آقا و اصلان بمن مینمودند

دیگر نکردند ، و همیشه میشنیدم میگفتند این خرك شریر است و بیک پول نیارزد .

آقای عزیز من لازم است که مختصری از معایب انتقام بیان کنم از بدو تکوین عالم تا کنون ، بلکه تا انقراض دنیا ، در نزد عقول سالمه ، و مشاعر کامله ، انتقام خواهی عملی زشت و قبیح است ، کسانی که در مقام انتقامند که عقل ضعیف دارند و بیک بهانه سستی دوستی محکمی را بیاد میدهند ، اشخاصی که دارای عناصر سست هستند غالباً در صدد انتقامند ، و بعفو و التیام رغبت ندارند ، و بهترین شهود در اثبات مسئله این که زنان ضعیف النفس بالنسبه بر مردان بیشتر در پی انتقام و بکینه جوئی مصر تراند ، کدام تنبیه و انتقام از شرمندگی عمل بیشتر ؟

در آتشم بیفکن و نام گنه مبر - کاتش بگرمی عرق

انفعال نیست .

چه مکافات از این سوزناک تر که بدی را بخوبی و خطا را بعطا و گناه را ببخشش مقابله کنند .

هیچ آلت شکنجه سخت تر از تألم خاطر و پشیمانی که همیشه در آئینه ضمیر مرتسم است و لا ینقطع با شخص در حرکت شب و روز در قیام و قعود بسا او همراه است و هیچ وقت از او جدائی نمیبذیرد نیست .

کسانی که باین الم روحانی دچار و باین ضجر باطنی گرفتارند ، بهترین مأکول و مشروب در مذاقشان بد تر از زقوم است ، و بهترین هوا برای آنها مسموم ، خوابشان مشوش ، خیالشان پریشان ، همیشه از اعمال خود نادم و پشیمان ، نسیم صبح در آنها اثر طوفان دارد و جریان انهار اثر امواج بحار ، هر وقت خطای

خود را بغاظر میگذرانند منتظر انتقام سماوی اند ، و چون اغماض طرف مقابل را میبینند مرك را بجان میخزند ، هر شریری بهنگام شرارت جسور ترین همجنس خود است ، لیکن پس از ارتکاب نادم و جبان تر از همه است ، مرد آنستکه در دامنه لفظنده جنایت و انتقام ، خود داری کرده ، بحفره ندامت ابدی نیفتد و عفو و اغماض را پیشه خود سازد ، عمل بد کار را بکردگار واگذار نماید



فصل شانزدهم

از آن روز که بامش بیچاره آن معامله را کردم رفتار همه را نسبت بخود متغیرو مختلف دیدم ، نه تنها بهرام آقا و کسانش که از نوع بشر و با ممش جنسیت داشتند با من بدو از من متنفر بودند ، بلکه حیوانات هم جنس خودم نیز اظهار کراهت میکردند از مجمع آنها مردود و در گوشه طویله بسبک غربا میزیستم ، مرا که میدیدند پشت میکردند و در حضور من ساکت میشدند

خلاصه من جهت این تغییر وضع را نمیفهمیدم و بیشتر از این فقره متالم بودم ، تا روزی گوشه باغچه میان علفها خوابیده بودم صفدر علی و حیدرعلی که ملتفت من نبودند نزدیک آمده و نشستند و اتفاقاً از من میگفتند ، صفدر علی بیسرعمو گفت راستی از وقتیکه این خرك نسبت بامش آنطور کرد محبتی که از او در دل داشتم بیرون کردم ، حیدر علی گفت همینطور است این خر ظاهر خوبی دارد ، اما مثل اغلب مردم ظاهرالصلاح طبعاً بسیار شریر است ، دیدی نسبت بقره گوز قراچی چه کرد ، و بچه وقاحت آنت بیچاره را مفتضح نمود ، راست است اظهار قابلیتی کرد و مرد مرا خندانند اما به بیرحمی و بررومی آبروی مرد که را برد .

صفدرعلی گفت قره گوز بعد از آن واقعه از آن ده بیرون رفت ، زن و بچه هایش بگدائی افتادند ، و مسلماً این تقصیر خرك

ماست ، حیدر دنباله حرف را گرفت که خیر تفصیلات دیگر هست شخصی موسی آبادی چندی پیش از اینجا عبوراً میگذشت ، این خر را دید و شناخت ، شرحی از صاحب اویش و لگدی که باو زده بود برای آفایم نقل کرده ، گفتگوی پسر عموها تمام شد ، هر دو بر خاسته رفتند من نادم و خجل بجای خود ماندم اول بخاطرم رسید خرانه رفتار کنم ولی بعد هرچه فکر کردم دیدم هرچه گفتند راست است در انتقام و تلافی از بدو عمر تا کنون جز بدی و صدمه ندیده ام ، صاحبه سلیطه خود را که دندان و پهلویش را شکستم ، اگر فرار نمیکردم البته بقدری صدمه میدیدم که می مردم ، ممش بیچاره هم که که متممداً لیانرا نکشته بود ، من چرا با انتقام خون لیان این معامله را با او کردم از این اعمال شرارت آمیز چه خیر بر دم ، جز اینکه هیچکس بصحبت من مایل و برفاقت من راغب نیست .

چکنم اگر زبان داشتم پیش همه رفته عذر میخواستم بوزش میکردم ، بخشش میخواستم ، قسم میخوردم ، که بعد از این شریر و موذی نباشم چون راه چاره ندیدم خر غلطی زده آهی کشیده و به بیچارگی خود گریستم ، حقیقه این دفعه اول بود که من قلباً نادم و بشیمان شدم ، ایدریغ اگر رفتار من و کردار من خوب بود وزود از جا در نمیرفتم ، قدری حوصله و وقار می داشتم ، جلالت واستبداد را ول میکردم ، چه شخص معتبری شده بودم چه قدر مردم دوستم میداشتند ، چه قدر خوشبخت میشدم .

در این خیال بودم که سروش هوش بگویم خواند ، جلو ضرر را از هر کجا بگیری نفع است ، و براه خیر هر زمان قدم نهی وقت است .

از جا بر خاستم و بزبان بیزبانی فضل خداوندی را شکر

گفتم و اول قدمی که در راه خیر برداشتم این بود که در طویلۀ
 کره خری داشتیم که هنوز قابل سواری و باری نشده بود ، باینجهت
 اصلان در تیمار و تغذیه او سعی نبود و همیشه من او را تحقیر و
 تخفیف میکردم ، اگر اتفاقاً افسارش باز شده نزدیک بآخر من
 میآمد با گاز و لگد دور باش میگفتم ، طوری ترسیده بود که
 حریم جلالت مرا میشناخت ، نزدیک نمیآمد سهل است آن وقتیکه
 این بیچاره با حفظ جناح و احترام عقب تر از همه میآمد ، و با
 این ادب و فروتنی چون ذلت و خواری او را میدیدم در آزار او
 جری تر میشدم ، روزی نبود که بیک بهانه صدمه باو نرسانم و
 بقانون شما بنی نوع بشر که هر قومی را نسبت به ضعیف ذیحق
 میدانید ، منم در عالم خربت اقتباس نموده بودم ؛ آن روز عصر
 که اصلان مهتر ما را بآب میبرد من عقب ایستاده بکره خر گفتم جلو
 بفرمائید ، او متعجب شد و یقین کرد که غرض من تخفیفی است ،
 در جلو انداختن مقصودم کزیدن دم اوست ، اکراه او را که در
 سبقت دیدم ، گفتم برادر جان اگر چه سن من از تو زیاد تر و
 احترام من بتو واجب است ، از آن سمت رعایت تو نیز بر من لازم
 بود ، تا کنون بخلاف آئین مردمی و تمدن رفتار کردم و از من
 آزار زیاد دیدی ، حالا بتلافی مافات جز مهربانی و خوشی نخواهی
 دید ، از تقصیرات گذشته عذر میخواهم و خواهشمندم که دیگر در
 من جز یک دوست شفیق و رفیق نه بینی ، جواب داد از این فرمایشها و
 ملاحظتها خیلی خوشوقت و خوشبخت شدم و خود را در حمایت تو
 قرار میدهم ، ما دو خر مشغول این مکالمه بودیم و اسب و قاطرها
 خیره خیره نگاه میکردند ، و از محاوره ماتعجب داشتند ، و بیکدیگر
 میگفتند ، ملتفت باش باز این نره خر ، چه حيله بافته ، و بچه نوع

این کره خرك بیچاره را فریب میدهد ، قاطر گفت چه ضرر دارد کره خر را ملتفت سازیم ، که فریب نخورد
 من از شنیدن این عبارت بشدت مهوم شدم ، و آنشب را در نهایت افسردگی روی زمین خشک خوابیدم صبح که برخاستم و برای آب بیرون رفتیم ، من دیگر بطویلہ بر نگشتم ، سربصحرا گذاشته میرفتم و هیچ ملتفت اطراف نبودم ، تا اینکه نزدیک دیواری ایستادم ، بعقب نگاه کردم دیدم که از خانه بهرام آقا و ده خیلی دورم ، اما نمیدانستم کجا هستم دور دیوار گردید ، تا مدخلی یافته داخل شدم ، خود را در گورستان و منزل مردگان دیدم، دیدن قبور اثر غریبی در من کرد ، با خود گفتم این اموات که از جنس بشر و بعقیده خودشان اشرف ما ها هستند هم خودشان مردند وهم چاربابانشان و جز مشت استخوانی از ایشان باقی نمانده ، حالا که این جهان باقی نیست ، بقدر امکان نباید شرارت کرد و بلعنت ابدی گرفتارش ، در این فکر بودم که دیدم مردی و زنی و طفلی داخل قبرستان شدند .

مرد بزنی گفت بیچاره ماه بی بی از دیروز هر چه تلاش میکنم قوت لایموتی بدست نمیآید ، که تکه نانی بابن طفل بینشوا بدهیم ، ماه بی بی گفت خدا کریمست .
 من فی الفور ملتفت شدم که این قره گوز همان قراچی است و ماه بی بی او و این طفلک دختر اوست ، آهی کشیده و شکر گفتم که به جمعی مظلومین که از شرارت من گرفتار فقر و مسکنت هستند بر خوردم و حالا وقت است که عذر تقصیر خواسته تلافی گذشته کنم آهسته آهسته نزدیک آنها رفتم .
 ماه بی بی که مرا دید گفت اینخر بی صاحب اینجا چه می

میکند ، کاش مال بود میفروختیم وچند روزی بقیمت او زندگی می کردیم ، قره کوز گفت انسان بی صاحب در دنیا زیاد است ، اما خر بی صاحب پیدا نمیشود .

البته این حیوان را صاحبی هست بسراغش میآید و از چنك ما بدر میبرد ، بلکه پیش حاکم قصبه ما را دزد هم قلم میدهد ، حضرات بعد از اندکی راحت بر خاسته راه خود را گرفته رفتند ، من هم از عقب آنها میرفتم ، پس از مسافتی مرا بتعاقب خوددیدند حیرت نمودند ، و باز سر بزیر افکنده نیمفرسخی هم رفتند دخترک که از گرسنگی قدرت حرکت نداشت از نا توانی بزمین نشست و گریستن آغاز کرد .

من نزدیک شده با زبان دست و صورت او را لیسیدم ، قره کوز متعجبانه گفت این خرك چرا دنبال ما افتاده ، شاید صاحب خود را گم کرده مارا بعوض آنها گرفته ، درهر صورت وجودش غنیمت است ، این طفلک نزار را سوار کرده باین آبادی که پیدااست میبریم ، دختر را سوار من نمودند ، بدر کاروانسرائی رسیدیم این قریه چون در سر راه واقع شده است .

اغلب بیوتات مشابه کاروانسراها هستند ، که غربا ومسافرین را شب پذیرفته مبلغی از آنها گرفته خود و مالشان را پرستاری کرده راهی مینمایند ، قره کوز فریاد کشید حق دوست یسا علی مدد ، کاروانسرا دار در را باز کرده گفت خدا بدهد راحت را بگیر و برو ، من امروز صدقه معمول را داده ام ، نه پول زیادی دارم بتو بدهم نه پارچه نانی ، نومیدی قره کوز را که دیدم پیش رفته با سر و گردن کرنش مخصوص و حرکات مضحك کردم و کاروانسرا دار را بغضه در آوردم ، بقره کوز گفت خرت از تو

با شعور تر است ، این باید یکی از خران با مکر باشد او را به رقص وادار تا کار جا و نان ترا بسازم .

قره کوز گفت مضایقه نیست ، بشرط اینکه اول سد رمقی کرده باشیم صاحب خانه ما را دعوت کرد و بزن خود گفت ننه سه نان و قدری قورمه باین بیچاره ها بده ، و نیز خدمتکار خود را آواز داده گفت قدری علف جلو این حیوان بریز قره کوز و خانواده اش در دالان خانه مشغول تغذیه شدند و من در طویله مشغول تعلیف بودم ، کاروانسرا دار بیرون رفت و بعد از چند دقیقه بسا جمعی روستائیان وارد خانه شد بقره کوز گفتند بسم الله بیا تا چه داری ، قره کوز نمیدانست که من آلت چه کارم ، با تردید و تزلزل مرا از طویله بیرون کشیده اول دور محوطه گردش کردم و بهر يك از حضار با سر سلامی دادم ، قره کوز با من گفت که بهترین مردم کیست ، من کد خدا را که مرد پیر و ریش سفید و آبرومند از و جناتش پیدا بود منتخب نموده نزدیک او شدم ، و بسا زبان ریش و سبیلش را لیسیدم .

باز بوسط محوطه مراجعت نموده ایستادم ، قره کوز دوباره بمن گفت محبوب ترین این جمع کیست من چرخى زده صاحب خانه را منتخب کرده گردن او را لیسیدم ، قره کوز گفت فقیر ترین این مردم کدام شخص است ، چیزی پیدا کرده باو بده ، من به طرف اطاق رفته با دندان از تاپو قرص نانی برداشته بقره کوز دادم ، قره کوز گفت راستی از من و زنم و دخترم کسی فقیر تر نیست .

بعد از گوشه حیاط کوزه شکسته را یافته دندان گرفتم دور زدم هر کس چند پول سیاه در آن ریخته مجلس بهم خورد ، کدخدا

وقت بیرون رفتن بصاحب خانه گفت فردا جمعه است و روز بیکاری
 قره کوز و خرش را امشب نگاهدار ظهری بیرون ده جمع میشویم
 و تماشای بازی این خر را میکنیم .

پولهای سیاه را قره کوز و زوجه اش شمردند يك تومان
 بود شبرا در آن کاروانسرا بسر برده فردا هم نهار مفتی
 حضرات صرف کرده ، وقت ظهر بمیمادگاه رفتیم ، جمعیت زیادی از
 اهل آن ده و اطراف خبر شده حاضر بودند .

باز من اقسام بازیها کرده و مبلغی برای قره کوز بدست
 آوردم ، همینکه مطمئن شدم تا چندی از گرسنگی نخواهند مرد
 از گوشه میدان جمعیت را شکافته راه صحرا گرفتم و آهسته آهسته
 سر بزیر افکنده مهموم و مغموم بطرف خانه بهرام آقا آمدم .



فصل هفدهم

چنانکه گفتم من از میان مردم خود را بیرون انداخته به خانه بهرام آقا متوجه شدم ، مسافتی را بیمودم آفتاب غروب کرده شب رسید ، منم خسته بودم نزدیک جاده کنار نهی خوابیدم تازه بستری از خاک نرم ساخته و جا گرم کرده بودم ، دیدم دو نفر از آن طرف با خیلی آهستگی و حزم میروند ، خیلی آرام با هم می گفتند بیگلرهنوز درست تاریک نشده است .

خوبست پشت این دیوار خرابه پنهان شویم ، بیگلر جواب داد ، داش دلن تاریک نشده باید بمقصد برسیم ، من خوب از وضع خانه اطلاع ندارم ، داش دلن گفت آفرین مدتهاست که دزدی میکنی و هنوز خانه متولین این دهات را بلد نیستی ، بیگلر گفت چرا در دهات دیگر که دزدی کرده ام راه و چاه را خوب بلدم ، اما این ده و خانه بهرام آقا را هرگز ندیده ام و آنکهی مقصود ما از خانه بهرام آقا چه چیز است .

دزدی میوه یا بر چیدن خانه ؟

داش دلن گفت اگر ممکن شد البته خودمان را به خانه میزنیم و الا بهمان دزدی میوه اکتفا میکنیم ، بیگلر گفت به باغ از در که نمیتوانیم رفت لابد از دیوار باید بالا برویم ، نردبان کو ؟

داش دلن بسر او زد گفت دزدی با نردبان تازگی دارد .
 بیگلر گفت اگر از دیوار بالا رفتم و از آن سمت سرا زیر شدم
 و کسی مرا دید چه بگویم .

داش دلن جواب داد من بحماقت تو دزد ندیده ام اگر از تو
 پرسیدند بگو گدا هستم و چون روی ستوال ندارم باین باغ آمده ام
 سد جوع کنم داش دلن گفت اگر سگهای خانه بتو حمله کنند چه
 می کنی ؟

بیگلر جواب داد با کاردی که در لیفه شلوار دارم شکم
 سگ را میدرم ، داش دلن پرسید اگر سگ نبود و آن گردن کلفت
 مهتر بهرام آقا بود چه میکنی ؟

بیگلر قدری فکر کرده پشت گوش را خارید و گفت
 میدانی کشتن آدم باسانی کشتن سگ نیست ، اعتبار هم ندارد بلکه
 او زود تر زد ، بهتر از همه اینکه تا آدمی پیدا شد فرار کنیم و
 اگر دیدم راه فرار نیست ، یا میزنم یا عذر گدائی میگویم ، خلاصه
 هر دو دزد در پشت دیوار خرابه که نزدیک بود خریدند تاناریکی
 شب اطراف را فرا گیرد ، بطرف خانه بهرام آقا بروند . من خیال
 کردم که بکدام چاره دست بزنم ، اگر جلو بروم چه خواهم کرد
 بهرام آقا و کسان او با اشاره ملتفت خواهند شد ، که تدبیری در
 کار خود کنند . بهتر آنستکه مواظب دزدان باشم و به بینم فرصت
 خدمتی پیدا میشود یا نه .

نیمساعتی گذشت دزد ها بر خاستند منم خیلی آرام و بی
 صدا از بی آنها میرفتم ، پشت دیوار باغ بهرام آقا رسیدند ، در
 موضعیکه قدری از دیوار ریخته ایستادند .

داشت دلن به بیگلر گفت چـرا معطلی ، قلاب گرفتن لازم نیست بی کمک من میتوانی بالا بروی ، من دور تر می ایستم و اطراف رامیایم .

اگر میتوان داخل خانه شد دو سوت بزن منم میآیم و الا اگر در خانه بسته و امشب فایده ما همان میوه دزدیست یک مرتبه سوت بکش که من از پشت دیوار میوه هائی که میدهی بگیرم .

داشت دلن چند قدم دور رفت بیگلر جای دست و پا را آماده کرد یکپا را بغل دیوار نصب کرده پای دیگر را بالا تر گذاشته دست راست بسر دیوار استوار کرد ، که خود را بالا کشد ، من آهسته از پهلو دیوار نزدیک آمدم ، با دندان پای راست او را چسبیدم و با قوت پیاپیش کشیدم و فرصت ندادم صدا بلند کند .

با دست خود ضربتی محکم بکله او زدم ، که بیهوش افتاد قدری دور رفتم منتظر داش دلن شدم چند دقیقه گذشت داش دلن دید صدای صغیر بیگلر نیامد ، مضطرب بطرف دیوار آمد اما جرأت بالا رفتن نکرد ، ترسیدم مبادا فرار کند آهسته یقه قبایش را با دندان چسبیدم و بزمینش انداختم ، با لگد کله او را شکستم نشاط فتح و نصرت بنده را بصدا آورد از ته دل فریاد کردم ، و کله خود را بدر خانه کوبیدم اصلا بتعجیل آمده در را گشود و بر من بانگ زد که خرك نا نجیب بعد از دو روز فرار شبانه آمده به بینید چه بیشرمی و وقاحت میکند .

ضمنا دو سه مشت ولگدی هم چاشنی شد ، من اعتنا نکرده رفیق کشان و عربده کنان داخل خانه شده -

باطاق بهرام آقا نزدیک رفته سر را از پنجره داخل کرده
لا ینقطع عره میزدم .

بهرام آقا اضطراب مرا دید چون مرا با شعور میدانست ،
بکسان خود گفت باید اتفاق تازه باشد و الا بیخود این خرك
این قسم اضطراب نمیکرد ، قمه خود را برداشت و برادرش چماق
بدست گرفت .

حیدر علی هم فانوسی روشن کرد ، اصلا نهم که با شلاق
حاضر بود ، من بجلو و این جمعیت از عقب از خانه بیرون آمدیم ، من
آن هارا بموضعیکه دزدان افتاده بودند هدایت نمودم ، آنجا که
رسیدند مطلب را فهمیدند ، اما دو شخص مجروح قریب بهلاکت
پشت دیوار خانه بهرام آقا مسلماً برای او مایه تهمت میشد .

بنا بر این دزد ها را برداشته بیاغچه آوردند و خود بهرام
آقا سوار شده بقصبه تاخت بعد از دو ساعت نسیب الحکومه و
چند نفر ژاندارم آمدند ، همینکه ژاندارمها بیگلر و داش دلف
را دیدند شناختند ، و تعجب کردند چطور این دو دزد نامی باین
حالت زخمی و گرفتار شده اند .

بهرام آقا پرسید که اینها را میشناسید نایب ژاندارمها
گفت ما یکسال است اینها را میجوئیم ، بدست نمیآوریم ، درظرف
یکسال چند قتل نفس مرتکب شده چندین خانه بریده اند و بیشتر
از صد گاو و گوسفند زخمی نموده اند .

داش دلف کم کم بحال آمد چشم را گشود و وضع را که
دید ملتفت شد که بد باخته است ، خواست دست و پائی کند
بنایب ژاندارمها گفت من مردی غریبم و امشب بیجا و مکان بودم

این شخص اشاره به بیگلر کرد ، بمن بر خورد و مرا بخانه خود
 میبرد نزدیک این باغ که رسیدیم ندانستم چه شد .
 شخصی ما را بزمین زد و مجروح ساخت و حالمان اینست
 که می بینی .

نایب ژاندارمها گفت من ترا می شناسم :
 داش دلن معروفی و بیش از یکسال است که از ده شاهسون
 ها باین طرفها آمده ، آنهم بیگلر همدست تو است ، از طایفه
 کورانلو و از دزد های نامیست .
 بیگلر که نام خود را شنید ، چشم گشود نایب العکومه
 هر دو دزد راکت بسته بقاطر بهرام آقا سوار کرد ، بطرف قصبه
 رفتند ، من با دلخوشی و آرامی که خدمتی با آقایان خود کرده ام
 وارد طویله شدم ، روز دیگر دیدم رفتار اصلان نسبت بمن بخلاف
 روزهای گذشته است .

مثل سابق تخته پهنی برای من انداخته تیمارم نمود و جو و
 حلقم را بقاعده داد و باز بهرام آقا و اطفالش با من بهمان مهر و
 لطف سابق حرکت میکردند .
 اما من هنوز راضی نبودم چرا منتظر فرصت بودم ، صدمات
 وارده بمنش را تلافی کنم .
 خدا را شکر :

بختم یار شد و روزگار ساز آمد .
 يك روز جمعه که منش معمولا بخانه بهرام آقا آمد ، مرا که
 از دور دید از وحشت بخود لرزید . حیدر و صدر گفتند چه عیب

دارد سوار شویم بیرونها برویم .

ممش جواب داد نه و الله من از ناخوشی ضعیفم و قدرت

سواری ندارم ، ملتفت شدم که باعث این کار وحشتی است که از

من دارد ، هیچ نگفتم چرا که زبان گفتن نداشتم ، اطفال متفقا

گفتند حالا که سوار نمیشویم

در همین باغچه بازی کنیم و بهترین اقسام بازیها طبع حضور است

قنبر اجاقی بست حیدر گوشت آورد صفدر نخود و بنشن پاک

میکرد ، ممش که راستی تنبل و بی استعداد بود و کاری از دستش

بر نیامد ، پف کردن زیر اجاق را بعهده گرفت ، دیزی بار شد

دو پسر عمو ، برای ملزومات دیگر باندرون خانه رفتند .

ممش مشغول پف کردن زیر اجاق بود ، سک پاسبان ما که

عاده بود ، با دوسه سک تر از در باغ وارد شدند و راست بطرف

ممش آمدند ، این طفلك جهان اجاق و ديك را گذاشته از درختی

که نزدیک تر بود بالا رفت .

سگها از فرار او بنای عوعو گذاشتند دور درخت را گرفتند

ممش فریاد میزد یکی از سگها بسته دامن او را چسبید ، و نزدیک

بود بزمینش بکشد و شاید مجروحش بکنند ، من خود داری نکردم

بچابکی خود را رسانده سگرا با لگدی دفع کردم و به

سگهای دیگر حمله برده همه را از باغچه بیرون کردم ، عوعو

سک ها و فریاد ممش حیدر علی و صفدر هراسان رسیدند .

باز او را گریان و از وحشت لرزان و دامن قبا دریده

و رنك روی پریده یافتند ، ممش از من اظهار رضا مندی کرد و

این تنها غصه بود که در دل داشتم ، شکر خدا که قرض خود را

ادا کردم .

باری دیگر زمان آسایش من بود ، در آن خانه براحث
زندگی میکردم ، تا اجل موعود بهرام آقا رسید و جهان فانی را
بدرود کرد و کار خانواده از اختلاف و نفاقی که در میان
بود بیدی کشید ، خانه و مایملک خود را فروختند و از آن ده
بجای دیگر رفتند ندانستم کجا .

بنده را هم جدۀ محترمه شما خرید . اینست که حالا در
خدمت شما عمر می گذرانم ، این بود تمام سر گذشت من ، که
اگر بدقت بشکرید سر مشق شما اشرف مخلوقات است .

حق طبع محفوظ و مخصوص
مرکز انتشارات ملی ایران است